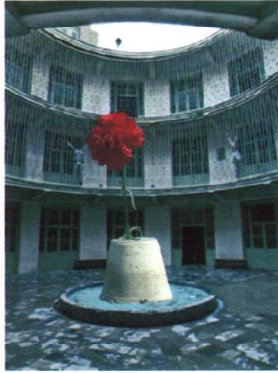


چیدانی گریک
در
کدی قدیمی



ابراہیم محقق

تقدیم به مادران خاوران!

نوه کوچکم در حیاط بازی می‌کند. گاه کنج دیوار می‌نشیند. تن به آفتاب می‌دهد. دست‌های کوچک خود را روی چشمانش می‌گذارد و داد می‌زند: "مادربزرگ قایم شو!"

من پشت مبل قایم می‌شوم. داخل اتاق می‌شود؛ می‌دانم که می‌داند من پشت مبل قایم شده‌ام، اما به روی خودش نمی‌آورد و به اتاق دیگر و به آشپزخانه سر می‌کشد و سرانجام آرام‌آرام به مبل نزدیک می‌شود. سر پُر موی خود را از گوشه مبل به داخل می‌کشد، می‌خندد و تمام هیكل خود را به آغوشم می‌اندازد.

قلبم از خوشحالی می‌ایستد. تنها یک جا هست که اگر قایم شوم هرگز پیدایم نمی‌کند، داخل آن کمد چوبی قدیمی. کمدی که در آن را باز نمی‌کنم و همه می‌دانند. حتی این نوه کوچکم می‌داند که نباید سراغ آن کمد رفت. سال‌هاست که هر روز یک نامه برای پسرم می‌نویسم و آن را داخل این کمد می‌گذارم. صدها نامه بی‌جواب که هرگز خوانده نمی‌شود. اما من تصمیم گرفته‌ام تا آخرین روز حیاتم این نامه‌های روزانه را بنویسم. درست همان‌طور که عصرها پیشم می‌نشست و گاه سر بر زانویم می‌نهاد و من تمام اتفاقات روز

را برایش تعریف می‌کردم. درست همان‌طور که سال‌ها برایش قصه می‌گفتم.

جدا از آن نامه‌ها، من تمام کارنامه‌های تحصیلی او را هم آنجا گذاشته‌ام، همراه چند نامه از او. یک چمدان کوچک نیز داخل آن کمد قرار دارد. چمدانی که تمام زندگی‌ام را تغییر داد. چمدان‌ها و ساک‌های «بی‌صاحب گشته» سال شصت و هفت. چمدان‌هایی به سنگینی یک کوه.

هنوز تصویر آن مرد را در برابر چشم‌هایم می‌بینم؛ مردی که وقتی چمدان پسرش را به دستش دادند، قادر به گرفتن آن نشد و کنج دیوار نشست. چمدان را بر روی دو زانویش قرار دادند، زانویش هم طاقت نیاورد. پخش زمین شد. های‌های گریه او را هنوز می‌شنوم. قادر به بلند کردنش از روی زمین نبودند. همراه چمدان طوسی‌رنگ و کوچک خود به زمین می‌خکوب شده بود. غوغائی بود. صدها مادر، پدر، همسر، کنار دیوار پشت درب بزرگ آهنی جمع شده بودند. بلندگوها مرتب نام‌هایی را می‌خواندند و مردم با دلهره به طرف در می‌رفتند و داخل می‌شدند، و چندی بعد شکسته و درهم‌ریخته، با چمدانی، ساکی و یا بقچه‌ای از در خارج می‌شدند. چنان شکسته که گوئی هرگز قد راست نخواهند کرد. تعدادی چمدان و یا ساکی را به سینه خود چسبانده بودند. برخی فریاد می‌زدند. تعدادی همان کنار دیوار ایستاده و آخرین نامه‌های اعدام‌شدگان را می‌خواندند.

مینی‌بوسی از راه رسید و تعدادی مرد مسلح بیرون ریختند و شروع به زدن و پراکندن مردم کردند. نام پسرم خوانده نشد. کاش هرگز نامش را نخواندند. آیا زنده است؟ شاید پشت همین دیوارهاست. می‌خواهم فریاد بکشم صدایش کنم!

ماه‌هاست چشم‌انتظارم. تمام دو ماه گذشته در بی‌خبری، روزهای سختی را گذراندم. اگر او را دوباره ببینم چه خواهم کرد؟ تکرر ادراک گرفته‌ام. می‌گویند از اضطراب است! خودم هم می‌دانم. شب‌ها بی‌خوابی به سرم می‌زند؛ بلند می‌شوم در داخل خانه قدم می‌زنم. در اتاقش را باز می‌کنم، می‌دانم تختش خالی است؛ اما باز نزدیک‌تر می‌شوم دست می‌کشم؛ نه! نه! اینجا کسی نخوابیده. گاه روی تختش دراز می‌کشم. صورتم را به بالش می‌چسبانم. بویش را حس می‌نمایم. پنجره را باز می‌کنم پنجره اتاق رو به شمال است؛ به طرف کوه‌ها، به طرف زندان اوین. همان‌جا که او حال آنجاست.

آخ چه سال‌های زیادی پشت در این زندان‌ها گذراندم. چه سال‌های سختی. بیشتر این مادران و پدران را می‌شناسم. ما سال‌های زیادی باهم پشت این درها ایستاده‌ایم. من نام تعدادی را که می‌خوانند می‌شناسم. با هر نامی، قلبم از جا کنده می‌شود. هنوز نام پسر من را نخوانده‌اند. آیا ممکن است که با او کاری نداشته باشند؟ شاید زخم‌های پایش را دیده و خجالت کشیده‌اند؟ شاید یکی از زندانبان‌ها او را شناخته و حمایتش کرده است؟ شاید اصلاً او را نشناخته‌اند؟ شاید آنجا هم یاد گرفته است که خود را جایی مخفی کند، همان‌طور که وقتی بچه بود و خود را مخفی می‌کرد و هیچ‌کس نمی‌توانست پیدایش کند.

روز دارد به پایان می‌رسد. هنوز اسم پسر من را نخوانده‌اند. او زنده است. من چمدانی نخواهم گرفت. اما نمی‌دانم چرا قلبم این‌طور می‌لرزد؟ قادر به ایستادن نیستم. ببخش پسر من که از من خواسته بودی هرگز زاری نکنم و خم نشوم. می‌خواهم، اما نمی‌توانم. تمام بدنم درد می‌کند. هر بار به تو فکر کردم یاد شکنجه‌ها و دردهای تو افتادم، همراه تو شکنجه شدم، درد کشیدم. شلاق اگر به پای تو خورد به قلب من اصابت کرد. قلب مادران چنین است.

آخ که چه تعداد قلب شلاق خورده در این سرزمین وجود دارند. یک بار به من گفتی: "مادر تمام پی و بنای این سرزمین با خون است." من متوجه نشدم. گفتی: "تمام تاریخ این سرزمین تاریخ حکومت‌های ستمگر است و حاکمان مستبد که تنها خون جان‌های آزاد سیرایشان می‌کند." من باز متوجه نشدم. کاش زنده باشی! کاش هرگز نامت خوانده نشود. من به همان زندان راضی‌ام. هرروز خواهم آمد، دور این دیوارها خواهم چرخید و تو حضور من را حس خواهی کرد. اگر نامت را نخوانند من چقدر خوشبختم!

توان نگاه کردن در روی مادران و پدران ساک به دست را ندارم. می‌ترسم! می‌ترسم، چون وقتی به ساک‌ها و چمدان‌ها نگاه می‌کنم ترس برم می‌دارد که من هم چنین ساکی خواهم گرفت! از طرفی خجالت می‌کشم که در این وانفسا تنها به تو می‌اندیشم. نمی‌توانم تظاهر کنم. از این‌که تا حال نامت را نخوانده‌اند چقدر خوشحالم.

دیروز هم نامت خوانده نشد. هم خوشحالم، هم مضطرب و بلا تکلیف. این بی‌خبری دارد از پایم می‌اندازد. هیچ‌چیز به اندازه بلا تکلیفی دردناک و کشنده نیست. مرتب به خود دلداری می‌دهم. اما ته قلبم لبریز از وحشت است. توان دلداری مادران دیگر را ندارم! با آن‌ها می‌گیریم اما تمامی حواسم متوجه توست.

همین دیروز بود که باهم نشسته بودیم. من گلدوزی می‌کردم و تو با نخ‌های رنگی بازی می‌کردی. سایه‌روشن آفتاب از لابه‌لای درختان پشت پنجره عبور می‌کرد و گاه روی چشمت و گاه نوک بینیت را می‌گرفت. در هر حالتش زیبا بود. دستمال گل‌دار را دور سرت بستم. در آینه نگاه کردی و خندیدی. با همان دستمال تا عصر در اتاق‌های خانه دویدی. نمی‌دانم چرا یاد آن دستمال افتادم. دستمالی که هنوز نگاهش داشته‌ام. دستمالی که هر وقت خواستی من را به خندانی دور سرت می‌بستی و در اتاق‌ها می‌دویدی. حال در این اتاق‌های بسته تاریک، پشت این دیوارهای بلند که آفتابی بر آن‌ها نمی‌تابد چه می‌کنی؟ آیا هنوز توان خندیدن و خنداندن دیگران را داری؟

امروز روز سوم است که می‌آیم. زنی همراه دختری کوچک در آن سوی خیابان روی یک جدول سیمانی نشسته است. تمامی صبح پشت در فریاد می‌کشید:

"نامسلمان‌ها! پسرم هرگز او را ندیده است، به من اجازه ندهید! تنها این دختر کوچک را ببرید که او ببیند! لعنت بر من که روزها در خیابان‌ها تظاهرات کردم و مرگ بر شاه گفتم!"

آن قدر فریاد کشید تا از رمق افتاد. حال ساعتی می‌شود که چمدان پسرش را به او داده‌اند. وقتی صدایش زدند توان رفتن نداشت. دختر بچه کوچک را در بغل خود فشار می‌داد و ناله می‌کرد. سربازی که چمدانش را آورده بود گفت: "این برگه را امضا کن". چنان با درد در چشم‌های سرباز نگاه کرد که او آرام بر خواست و رفت بی‌آنکه برگه را بگیرد. حال چندساعتی است آنجا نشسته است و با هیچ‌کس سخن نمی‌گوید. تنها به یک نقطه خیره شده است. دخترک کوچک در آغوشش به خواب‌رفته است. به هیچ‌کس اجازه نزدیک شدن نمی‌دهد. با چشم اشاره می‌کند که کودک در خواب است. چند نفری، با فاصله در کنارش نشسته‌اند. زنی هراسان از راه می‌رسد و خود را به روی چمدان می‌اندازد. ضجه می‌زند، چنگ بر صورت می‌کشد. دختر کوچک هم از خواب بیدار شده است. همراه آن زن گریه می‌کند. او مادر دخترک کوچک است.

درونم چیزی در حال فروریختن است، نمی‌دانم چیست؟ بی‌حسی غریبی است که کرختم کرده است. نمی‌توانم فکر کنم.

کسی دستم را می‌گیرد: "نام پسر شما را می‌خوانند!"

قادر به فکر کردن نیستم، چرا نام پسرم را صدا می‌زنند؟ شاید به ملاقاتم می‌آورند. زنی که چهره‌اش برایم بسیار آشناست دستم را گرفته است. به طرف دروازه می‌کشد: "باید داخل بروی!"

نه، قادر به رفتن نیستیم. همان مقابل در از پای می‌افتم. صدایی در گوشم می‌گوید: "نگذار این‌ها ذلت و افتادن ما را ببینند. خوشحالشان نکن! هیچ‌کدام از بچه‌ها مقابل این‌ها سر خم نکردند. بلند شو سرت را بالا بگیر، این‌ها لیاقت دیدن اشک‌های ما را ندارند".

سرم را بالا می‌آورم. چه صورت آرام و چشم‌های عمیقی دارد. می‌شناسمش. به بازویش نگاه می‌کنم، همان بازوئی که سال‌ها قبل مقابل در زندان قصر با باطوم مأموران ساواک شکسته شد و ماه‌ها بر گردنش آویزان بود. سال‌ها باهم مقابل همین دروازه ایستادیم. همین‌جا خبر اعدام پسرش را به او دادند. چه صبور بود. حال با چه متانتی برای گرفتن چمدان پسر دوش آمده بود. بلند می‌شوم، سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم. اشک امانم نمی‌دهد. دستش را بر صورتم می‌کشد و موهایم را نوازش می‌کند. آرام گرفته‌ام.

- "پسرم دیگر هرگز مقابل این‌ها زانو نخواهم زد. هرگز اشک‌های من را نخواهند دید!"

از دروازه عبور می‌کنم. آن‌چنان که شایسته مادر توست! سربازی با دست، دریچه کوچکی را نشان می‌دهد. مردی با ریش انبوه پشت پنجره نشسته است. حتی سرش را بالا نمی‌آورد. با بی‌اعتنائی کامل بلند می‌شود و لحظه‌ای بعد، از کنار دریچه پنجره‌ای را باز می‌کند و چمدان آبی‌رنگت را به طرفم دراز می‌کند.

- "همه وسایلیش این توست! برای مرتد و منافق در جمهوری اسلامی نمی‌توانید مراسم بگیرید. هر چه اینجا دیدید همین‌جا هم فراموش می‌کنید. پسر دیگری که نداری؟"

می‌پرسم: "پسرم را کشتید، بگوئید کجا دفنش کرده‌اید؟"

پوزخندی می‌زند چنان زهرآلود و بی‌شرم که از سؤالم پشیمان می‌شوم.

- "مگر قرار است دفنشان هم بکنیم؟ نمی‌دانم کجا برده‌اند، دنبال قبرش نگرد."

نمی‌خواستم با این گنده‌دهان سخن بگویم. در آن لحظه می‌خواستم مثل تو قدم بردارم، همان‌طور که تو برمی‌داشتی. توان گرفتن چمدانت را نداشتم. اما این‌ها نباید ضعف مادرت را می‌دیدند. به‌سختی چمدان را در بغل می‌گیرم، همان‌طور که در کودکی بغلت می‌کردم. یک آن سبک شدم. گوئی در هوا قدم برمی‌دارم. حتی نخواستم چهره‌اش را ببینم. به‌طرف دروازه رفتم و از دروازه خارج شدم. چند تن از پدران و مادران دورم را گرفته‌اند. قادر به سخن گفتن نبودم. احساس می‌کردم چمدان کوچکت سنگین و سنگین‌تر می‌شود. حسی عجیب. گوئی پیکر نازنینت بود که به سینه‌ام می‌فشردم. چنان سنگین که طاقت نیاوردم و به زمین افتادم.

نمی‌خواهم به خانه برگردم. توان برگشتم نیست. قادر به برداشتن چمدان کوچکت نیستم. احساس می‌کنم این پیکر عزیز توست که این‌چنین بر روی زمین افتاده است.

- "یاریم کنید! من نمی‌توانم این چمدان را بردارم نمی‌توانم بلند شوم. کسی کمکم کند."

یکی از پدران جلو می‌آید. زیر بازویم را می‌گیرد، او را هم می‌شناسم. چشمان خسته‌اش را اشک پوشانده است.

- "کجا می‌خواهید بروید؟"

- "نمی‌دانم! کمکم کنید من را به خانه خانم شریفی ببرید."

از زمین بلندم می‌کنند. آرام در امتداد خیابان پائین می‌آییم.

پسر جوانی چمدان طوسی‌رنگت را برداشته است و در کنار من حرکت می‌کند. نمی‌دانم شاید دیوانه شده‌ام! احساس می‌کنم در کنارم حرکت می‌کنی. حتی گرمی نفست را حس می‌کنم.

می‌گویم: "لطفاً چمدان را به من بدهید!"

جوان سخنی نمی‌گوید. چمدان را می‌گیرم، روی سینه‌ام فشار می‌دهم، گوئی قلبی درون آن می‌زند. ماشینی جلوی پایمان می‌ایستد.

- "بفرمائید من شما را به خانه خانم شریفی می‌رسانم."

سوار می‌شوم و یکی از مادران، مادر حمید نیز کنارم می‌نشیند. بی‌اختیار سرم را بر شانه مادر حمید می‌گذارم و گریه‌ام نمی‌دهد.

نمی‌دانم چه کسی مادران را خبر کرده است. چند نفر از مادران مقابل در منزل ایستاده‌اند. مادری جلو می‌آید مادر «انوش» است. چمدانم را می‌گیرد. گوئی تبرکی است. می‌بوسد، بالای سر می‌برد و فریاد می‌زند: "این سند جنایت خمینی است!"

زیر بغلم را می‌گیرند و به داخل خانه‌ام می‌برند. میانه اتاق گنج و منگ ایستاده‌ام. حتی نشستن را هم فراموش کرده‌ام. خانم شریفی دستم را می‌گیرد، سرش را آرام بر روی شانه‌ام می‌گذارد و گریه می‌کند. عکس هر دو پسرش را در کنار عکس برادرش روی دیوار می‌بینم. زیباترین پسرانی که می‌توان تصور کرد. برادر و پسر بزرگش فرامرز کشته شده‌ی رژیم شاه، و دیگری کشته شده‌ی رژیم خمینی. به‌راستی چگونه دوام آوردی؟ چگونه طاقت آوردی از دست دادن چنین زیبایی برومندی را؟ پسرانی چنین زیبا که دختران محل پشت درب‌های نیمه‌باز به انتظار عبورشان می‌ایستادند. هر سه از درون قاب‌های خود به ما، به این دو مادر و خواهر داغ‌دیده نگاه می‌کنند.

به یاد آن شعر کوتاه می‌افتم که زیر لب زمزمه می‌کردی: "نگاه کن مادر هر بار که آهی می‌کشی برگی بر این سپیدار می‌لرزد."

حال تمام برگ‌های سپیدارهای این سرزمین از آه مادران می‌لرزند. همین هفته قبل بود که روی مبل مقابل همین عکس‌ها نشسته بودیم. خانم شریفی بهتر از هر کس دلپره‌های من را حس می‌کرد.

- "می‌دانم سخت است این بی‌خبری اما این قدر نگران نباش"

می‌گویم: "من طاقت شما را ندارم، این همه صبر را از کجا آوردی؟"

در چشمانم خیره می‌شود.

- "طاقت آوردم؟ درد کشیدم! نهایت تمامی دردم را با این نوه‌ام، تنها بازمانده پسر کوچکم تسکین دادم! هر سه را در وجود این نوه کوچکم می‌بینم. وقتی سال شصت آن‌طور ناجوانمردانه «فرزینم» را در عرض بیست و چهار ساعت بعد از دستگیری اعدام کردند، فکر کردم دیگر همه‌چیز تمام شد و من هرگز قادر به ایستادن روی پای خود نیستم. هیچ‌گاه قلبم آرام نخواهد گرفت. مرگ خود را می‌خواستم. اما تنها نگاه دردمند نوه کوچک بازمانده از «فرزینم»، قلبم را شعله‌ور کرد. چنان عشقی درونم جای گرفت که هیچ‌وقت نظیر آن را حس نکرده بودم. من عاشق شدم! عاشق این موجود کوچک که دارد بزرگ می‌شود و من بالیدن هر سه عزیز خود را در وجود او می‌بینم."

نوه او در گوشه اتاق سرگرم نقاشی بود. دهانش را نزدیک گوشم می‌کند: "می‌دانی تمامی وجود او را درون خود احساس می‌کنم. گوئی درون من زندگی می‌کند. هر حرکت او پسر را به یاد می‌آورد. چنان عاشقم که وقتی چندماهه بود و بعد از شیر خوردن بالا می‌آورد، می‌خواستم آن را بلیسم. او جزئی از وجود من، نه! نه! او تمام وجود من شده است."

نگاه عاشقانه او را که به آن موجود زیبای گوشه اتاق دارد حس می‌کنم. چه موجودی عجیب، زیبا، پیچیده و جان‌سختی است این انسان؟ چه قدرت جایگزینی غریبی دارد؟ چگونه با تمام وجود تلاش می‌کند از پای نیفتد و حتی شده از آخرین برگ درخت زندگی حراست کند.

- "می‌دانید این مبارزه من است! بزرگ کردن این کودک و جان دادن دوباره به پسر." "

حال باز روی آن میل نشسته‌ام با دردی مشترک و چمدانی مقدس بر روی زانویم. دلم نمی‌خواهد در چمدان را بگشایم. این دیگر بخشی از زندگی من شده. این تنها یادگار تو است. هر چه درون آن است وسایل خصوصی تو است. نمی‌خواهم به نمایش بگذارم. هر زمان که تنها شدم با تو خواهم نشست. در چمدانت را خواهم گشود و با تو از ورای تک‌تک وسایلت سخن خواهم گفت.

حال تنها می‌خواهم بخوابم. توان بلند شدن از روی میل را ندارم! دلم می‌خواهد وسط جمع همین مادران بخوابم. احساس بی‌پناهی می‌کنم. می‌خواهم سرم را روی زانوی یکی از آن‌ها بگذارم و به هیچ‌چیز جز تو فکر نکنم. چمدانت را به سینه‌ام فشار می‌دهم، چشمانم را می‌بندم و همراه تو می‌خوابم. همه سکوت کرده‌اند. دردمندان درد هم را خوب می‌فهمند.

به خانه آمده‌ام. می‌دانم دوست نداری که به خاطر تو خانه رنگ ماتم بگیرد. همیشه می‌خندیدی. هنوز صدای خنده تو و دوستانت را از اتاق می‌شنوم. صدای صحبت‌های بی‌پایانتان. نمی‌دانم بعد از این همه خواهم توانست استانبولی‌پلو که تو دوست داشتی درست کنم؟ آیا از گلویمان پائین خواهد رفت؟ داخل اتاق نشسته‌ام. از پنجره آفتاب کم‌رمقی به داخل اتاق می‌تابد. به ردیف کتاب‌های چیده شده داخل کتابخانه‌ات نگاه می‌کنم. به‌عکس‌ها، به عکس دسته‌جمعی که نمی‌دانم در کدام کوه گرفته‌ای؟ چند نفر از این دوستانت باقی مانده‌اند؟ چه عظمتی در این چهره‌های جوان خوابیده است.

شاخه‌های درخت پشت پنجره تکان می‌خورند. نور آفتاب در میان شاخ و برگ‌های آن می‌رقصد و سایه‌روشن‌مواجی را روی تخت‌خوابت می‌اندازد. گوئی کسی روی آن تکان می‌خورد. قلبم می‌لرزد. چه لحظه‌های شیرینی که آرام می‌خوابیدی و گاه تکان کوچکی می‌خوردی و من نگاه می‌کردم بی‌آنکه بدانی. همیشه با لبخندی آرام بلند می‌شدی. هیچ‌چیز در زندگی‌ام لذت‌بخش‌تر از لحظاتی نبود که آرام و پاورچین می‌آمدی از پشت دست بر گردنم می‌انداختی می‌بوسیدی .

- "مادر صبح‌به‌خیر."

بسیاری روزها پشت به اتاقت می‌نشستم و در انتظار این لحظه بودم. وقتی دست در گردنم می‌انداختی و گرمی نفست را حس می‌کردم، سبک می‌شدم. چنان سُبُک که گوئی در فضا معلقم. هیچ‌کس حتی پدرت با تمام عشقی که به او داشتم چنین سُبُکی را به من نداد. چنان حسی از مالکیت که هیچ ثروتی با آن برابری نمی‌کرد. حال به تخت خالی‌ات که برای همیشه خالی خواهد ماند می‌نگرم. بگو چگونه طاقت بیاورم؟ بگو چه باید بکنم؟ می‌دانم خواهی گفت طاقت بیاور! تسلیم نشو! من چنین خواهم کرد.

هنوز چمدانت را باز نکرده‌ام. خانه پر است از مادران اعدام‌شدگان. از فامیل‌های نزدیکمان که برای تسلیت می‌آیند. بسیاری ترسیده‌اند! من می‌فهمم. از بچه‌های جوانشان، از کارشان! از سؤال و جواب شدن می‌ترسند. تعدادی از همسایه‌ها خود را از چشم من مخفی می‌کنند. این کشته شدن شما چه بی‌سروصدا انجام گرفته است. هیچ‌کس باور نمی‌کند. دیروز چمدانت را باز کردم. چند تکه لباس، دو عدد صابون، مسواک و ساعت مچی تو. همین! همان ساعتی که وقتی در دانشگاه قبول شدی پدرت هدیه داد. من هرگز پدرت را چنین خوشحال ندیده بودم. گفت من آن را به دستت بیدم و بعد طاقت نیاورد و ما دو نفری، نه سه نفری آن را بستیم. چقدر خندیدیم! بستن یک ساعت مچی توسط سه نفر و آخرسر هم آن را سر و ته بسته بودیم. چه لحظاتی! خوشبخت‌تر از ما در دنیا نبود.

نهار استانبولی پلو برای تو درست کرده بودم. گفتی: "خوش‌مزه‌تر از استانبولی پلو غذائی نیست و شما مامان بهترین استانبولی را درست می‌کنی!"

اگر برایت لقمه‌ای نان و پنیر می‌گرفتم باز همین را می‌گفتی. پدرت از من تشکر کرد که چنین پسری به او دادم. من هم از او تشکر کردم. تو خندیدی و

به شوخی گفتی: "اگر قرار است کسی تشکر کند من هستم که این همه به خاطر زحمت کشیدید."

بعد باز خندیدی: "من دانشگاه قبول شده‌ام شما از همدیگر تشکر می‌کنید؟"

دست در گردن هردوی ما انداختی به سینهات فشارمان دادی. لذتی چنان زیبا که قادر به توصیف آن نیستم. پسرم سپاس‌گزار بودی، به خاطر هر چیز کوچک.

چقدر دل‌تنگم؟ خوب که پدربت این روز را ندید. او چگونه طاقت می‌آورد. او که هرگز طاقت آمدن به زندان برای ملاقات تو را نداشت. خرداد سال پنجاه و چهار بعد از کشته شدن «جزنی» را یادت می‌آید که چگونه در محل ملاقات از حال رفت؟ او طاقت این سختی‌ها را نداشت. زندان رفتن تو، او را در هم شکست. اما حتی یک‌بار از تو گلابه نکرد. او به تو ایمان داشت. تا آخرین روز حیات هم فقط نام تو را می‌گفت. در سال آخر زندگی‌اش هر کس را که می‌خواست صدا کند، با نام تو صدایش می‌کرد. حتی من را! چه کسی این ساعت را از میچ تو باز کرد؟ عقربه‌ها روی ساعت چهار و ده دقیقه ایستاده‌اند. نه مسلماً این ساعت کشته شدن تو نبود. چند روز عقربه‌ها نبود تو را طاقت آوردند؟ چند روز پس از تو، آن‌ها کار کردند؟ زمان متوقف شده است. من این ساعت را کوک نخواهم کرد! بگذار زمان نیز با مرگ تو از حرکت بایستد!

می‌خواهم آن کمد لباس بزرگ را خالی کنم و تنها چمدان ترا در آن بگذارم. کمدی که اگر کسی در خانه نباشد، داخل آن بنشینم و در تاریکی مطلق، در آن جای تاریک، خود را در کنار تو احساس کنم.

یادت می‌آید سال‌ها قبل برایم از فروغ فرخزاد می‌گفتی. گفتی: "مادر روح‌های حساس در جامعه خشن، با انسان‌های بی‌رحم، بسیار رنج می‌برند. تحقیر می‌شوند و کسی درد و صدای آن‌ها را نمی‌شنود."

گفتی: "فروغ بسیاری مواقع داخل کمد می‌رفت، در بر روی خود می‌بست و های‌های گریه می‌کرد. ساعت‌ها درون آن تاریکی می‌نشست و می‌گفت تاریکی بیرون ظلمانی‌تر از تاریکی داخل این کمد است! می‌گفت که می‌خواهم دور تا دور خودم یک دیوار آجری بلند بکشم و درون این چهاردیواری به قدری فریاد بزنم که از پا بیفتم! از دست این همه خشونت و چشم‌های بی‌شفقت که به من خیره می‌شوند و روحم را آزار می‌دهند کلافه‌ام."

حال من هم می‌خواهم چنین کنم. فریاد بکشم که چرا هیچ‌کس کشته شدن فرزندان ما را نمی‌بیند؟ چرا هیچ صدایی به دادخواهی زیباترین فرزندان این سرزمین بلند نمی‌شود؟ این همه بی‌عدالتی! بی‌تفاوتی! انسانیت به کجا رفته است؟ چه تعداد مادران، همسران و پدران باید فریاد خود را درون این چهاردیواری‌ها بکشند؟

چندی قبل داستانی از کم‌دی در شوروی شنیدم، که تنها یک دست لباس دامادی درون آن آویزان است. بیشتر از بیست سال. لباس دامادی پسر جوانی از روستاهای اردبیل که تنها یک شب آن را پوشید. چند روز بعد از شکست فرقه دمکرات، ناگزیر از ترک وطن شد. سال‌ها به جرم این که خواهان بازگشت از شوروی بود به سیبری تبعید گردید! زندان کشید و با مرگ استالین از سیبری برگشت. تنها با یک بقچه که در آن لباس‌های دامادی خود را نهاده بود. سال‌هاست که لباس‌ها را در کم‌دی خالی آویزان کرده، تنها با این امید که روزی بر خواهد گشت و این لباس را بر تن خواهد کرد و در آن

دهکده در کنار زنی که دوستش داشت، آرام خواهد گرفت. سال‌ها گذشته است. او پیر شده و مرزها همچنان بسته مانده‌اند. ده‌ها نامه به مقامات شوروی و نیز مقامات ایرانی نوشته و جوابی دریافت نکرده است. هر نامه که می‌نویسد، از آن کپی برمی‌دارد و یک نسخه برای خود نگاه می‌دارد. کمد پر از نامه‌های او شده است. می‌گویند گاه در تنهائی آن لباس را می‌پوشد، در اتاق می‌چرخد، بر روی یک صندلی می‌نشیند، شرابی می‌خورد و به صندلی خالی کنار دستش خیره می‌شود و اشک می‌ریزد. می‌گویند گفته است: "اگر نتوانستم بروم، جسد مرا بسوزانید و خاکستر مرا برای زخم بفرستید." زنی که سال‌ها قبل مرده است. او نمی‌داند. به او نگفته‌اند، چراکه او تنها به همین امید زنده است که سرانجام روزی برمی‌گردد.

چه سرنوشتی دارند مردمان این سرزمین. حتی کمدهایشان نیز قصه مخصوص به خود را دارند. چمدانت را داخل این کمد خواهم نهاد. کمدی که وقتی کوچک بودی داخل آن مخفی می‌شدی. دوست داشتی روی ملافه‌های چیده شده‌ی داخل آن بنشینی و گاهی هم به خوابی. مخفیگاه کوچک تو!

نخستین سالی که به مدرسه رفتی کمد قدیمی را به تو دادیم. با چه دقتی وسایل اندک خود را درون آن چیدی، تشکچه‌ای را روبروی در آن انداختی، در یک طرف را باز می‌کردی و کف کمد را که در حالت نشسته برابر سینه‌ات بود، تبدیل به میز می‌کردی و می‌نوشتی. پدرت چراغ کوچکی داخل کمد کشید. می‌گفتی: "بابا برایم اتاق درست کرده است".

تمام شش سال ابتدائی همان‌جا نشستی و نوشتی، حساب کردی، نقاشی کردی. کمد بخشی از زندگی تو شد. وقتی این اتاق را گرفتی نخستین چیزی که داخل آن نهادی همین کمد قدیمی بود. این بار لباس‌های خود را در آن جای دادی. هر بار به این کمد نگاه می‌کنم، لحظه‌لحظه بزرگ شدن تو در مقابل چشمانم جان می‌گیرد. از کودکی کوچک که نشسته مشق می‌نویسد، تا پسر نوجوانی که مرتب تیغ بر صورت می‌اندازد.

صورتی که آرام‌آرام از شکل کودکی خارج می‌شود. جوانی که پیراهن می‌پوشد، مقابل آینه می‌ایستد؛ به دقت موهای خود را شانه می‌زند؛ کفش‌های خود را برق می‌اندازد و باعجله از خانه خارج می‌شود. پسرم کجا می‌رفتی؟ چه کسی را می‌دید؟ یک روز از دور تو را با دختری دیدم. چه دختر زیبایی! فکر کنم پیراهن آبی داشت و تو پیراهن سفید پوشیده بودی. چنان ذوق‌زده شده

بودم که می‌خواستم داد بزخم آن پسر زیبا، پسر همراه آن دختر زیبا، پسر من است! نمی‌دانم آن دختر چه حالی داشت، اما وقتی نخستین بار من با پدرت قدم زدیم، تمام مدت می‌لرزیدم و دست‌هایم مانند یک قالب یخ شده بودند. کلمات در دهانم نمی‌چرخیدند. بهار بود. او کت خود را بر شانه‌ام انداخت. کت جادویی! بدنم گر گرفت، داغ شدم گوئی این تن او بود که من را گرم می‌کرد. شاید آن کت کرم رنگ را به خاطر می‌آوری؟ که هر وقت سردم می‌شد به تن می‌کردم. تو می‌گفتی: "باز مامان بابا شده است! بخاری‌اش را روشن کرده."

حال هر دو رفته‌اید. دیگر کسی نیست که کت او را بپوشم و خود را گرم کنم. چرا آن روز جلو نیامدم؟ چرا نگفتم که به خانه بیاید تا یک چای با هم بخوریم. من که زیبایی آن لحظات جادویی را می‌دانستم چرا قدم پیش ننهادم؟ این شرم، این سنت چیست که چنین راه بر من بست؟ منی که خود را زن آزادی می‌دانستم قادر نشدم آن را بشکنم؟ شاید ترس از شکستن حریم خصوصی شما بود؟ اما هر چه بود، دلم می‌خواست تنها یک چای با شما بخورم و نتوانستم! آرزویی که برای همیشه در دلم ماند. نه من سؤالی کردم و نه تو چیزی گفتی. چه زود تمام آن روزهای خوب و کوتاه به پایان رسیدند.

پنج شب خانه نیامدی. من و پدرت به هر جا که ممکن بود سر زدیم. هیچ‌کس جوابمان را نداد. شب پنجم بود که ساواکی‌ها تو را دست‌بند بر دست به خانه آوردند. تمام خانه را زیر و رو کردند. بخشی از کتاب‌هایت را داخل گونی ریختند و بردند. حتی اجازه ندادند یک کلام با ما صحبت کنی. من و پدرت تا صبح نخوابیدیم. از همان شب پدرت دیگر آن مرد شاد قبلی نبود. کم‌حوصله شده بود. مرتب به من می‌گفت: "دیدی چه کفش بزرگی پایش کرده بودند. نمی‌توانست راه برود. پسر من را زده بودند." مرتب تکرار می‌کرد: "آن‌ها پسر من را زده بودند."

چه کشیدیم در آن هشت ماهی که هیچ خبری از تو نداشتیم. بعد تو را از کمیته به زندان قصر بردند. سخت بود، اما خیالمان راحت شد. روزهای ملاقاتی، دیدن آن همه جوان رعنا و آن همه خانواده‌ها از شهرهای مختلف، تا یک هفته زندگی مان را پر می‌کرد. تمام هفته را به عشق روزهای ملاقات سپری می‌کردیم. حال تنها تو نه، همه آن بچه‌ها فرزندان ما شده بودند. مادران و پدرانی که درد مشترک هم‌دلشان کرده بود. دوستی‌های زیبایی که شکل می‌گرفتند.

هنوز سیمای مادر بدیعی که گوشه چادر سیاه خود را به دندان می‌گرفت و هر هفته قابلمه بزرگی را به زیر چادر می‌زد و در گرما و سرما به‌سختی خود را به در زندان می‌رساند، مقابل چشمم است. «دزفولی مهربان» می‌گفت: "تمام هفته‌ام به عشق این روز می‌گذرد. این غذا را با عشق محمدرضا و رفقاییش درست می‌کنم".

هیچ‌کس نمی‌توانست منصرفش کند. حتی اگر قبول هم نمی‌کردند، می‌گفت: "بدهید نگهبان‌ها بخورند."

اگر گرفتن غذا تحریم هم می‌شد، غذای خانم بدیعی مستثنا بود. با قابلمه‌اش می‌آمد مقابل درب زندان چمباتمه می‌زد و با چشمانی که خنده و گریه در آن مخلوط شده بودند، می‌خندید و منتظر باز شدن در می‌شد.

خانم امام همیشه آراسته می‌آمد. گوئی به مهمانی بزرگی دعوت شده است. هرگز شکایت نمی‌کرد. دکتر یگانه، وزیر اقتصاد، برادرش بود. اما هرگز نه او و نه پسرش درخواست کمک نکردند. چه غرور دل‌چسبی داشت! هنوز هم وقتی به جلسه مادران می‌آید همان‌گونه است که بیست سال قبل بود.

خانم لطفی همان‌طور پرشور بود. با همه خوش‌ویش می‌کرد، جلوی رئیس زندان درمی‌آمد. تمام مادران و پدران بودند. تعداد همسران کم بود. نبض این جماعت با نبض بچه‌های داخل زندان می‌زد. هیچ‌کدام از بچه‌هایشان گله نداشتند. همه عاشق بودند! مادران کرد، لر، بلوچ با لباس‌های محلی می‌آمدند؛ از راه دور. کسی زمستان و تابستان نمی‌شناخت. همیشه آنجا بودند. جلوی درب زندان و مجادله‌ای که همیشه با زندانبان‌ها بود. مردمان رهگذری که برخی با تعجب، برخی بی‌تفاوت و تعدادی محدود در همدلی به این جمع نگاه می‌کردند و می‌گذشتند. جامعه گوئی از وجود چنین زندان‌هایی بی‌خبر بود.

شبی که گلسرخی و دانشیان را در تلویزیون نشان دادند، پدرت برای اولین بار سخت گریست. آرام و قرار نداشت؛ به هر کس که می‌شناخت تلفن کرد.

- "دیدید این مردان چه کردند؟"

روز ملاقات، گل سرخی به یقه‌اش زد و به دیدن تو آمد. او هم به شما پیوسته بود. بعد از این برنامه بود که بقال سر کوچه پس از یک سال که از دستگیری تو می‌گذشت، وقتی من را دید از دکان بیرون آمد و گفت: "سلام من را به آقازاده برسانید، انشالله که به‌زودی به خانه برگردند؛ ببخشید که تا حالا جویای احوالشان نبودم".

چه سنگین گذر بود آن روزها! هر روز خبر درگیری‌های خیابانی. هر روز کشته شدن عزیزی. روز ملاقات روز قرارها هم بود برای رفتن به خانه پدر و مادرهایی که بچه‌هایشان کشته می‌شدند.

تازه عید را پشت سر گذاشته بودیم. بهار در خانه آمده بود. گل‌های میمونی و بنفشه باز شده بودند. پدرت بعد از دستگیری تو آن قسمت حیاط را که اتاق تو مشرف بر آن بود، تنها بوته گل سرخ کاشته بود! سرخ و سفید. خود پای بوته‌ها را بیل می‌زد و برای خودش شعر می‌خواند. هر چه که به یادش می‌افتاد. گاه ترانه‌ای را زیر لب زمزمه می‌کرد: "گل سرخ و سفید کی می‌آیی؟ بنفشه برگ بیدم کی می‌آیی؟"

آه می‌کشید و همان‌جا پای بوته می‌نشست. برای او یک صندلی کنار گل‌ها نهادم با یک میز کوچک. گفت: "می‌خواهی کنار باغچه پسرم تنها بنشینم؟" صندلی دیگری نهادم.

عصرها که از کار برمی‌گشت، دیگر در اتاق نمی‌نشست. می‌رفت سروقت باغچه‌ی تو و گل‌ها را آب می‌داد. می‌نشست استکانی چای باهم می‌خوردیم. رفته‌رفته، تمام صندلی‌های اتاق پذیرائی را کنار باغچه‌ی تو چید. دیگر تمام بهار و تابستان مهمانان را به اتاق پذیرایی نمی‌برد. میهمان‌ها هم عادت کرده بودند؛ بمحض ورود می‌گفتند: "کنار باغچه گل سرخ".

یک روز یک تخت‌پام چوبی را با تاکسی‌بار به خانه آورد. صندلی‌ها را جابه‌جا کرد و تخت‌پام را آنجا قرارداد. روی آن قالیچه‌ای انداخت و گفت: "هوای اتاق خفهام می‌کند از امشب می‌خواهم در هوای آزاد کنار این گل‌ها بخوابم".

می‌دانستم همه این‌ها به یاد تو می‌کند. دیگر کمتر به داخل خانه می‌آمد. همه کارش روی همان تخت‌پام بود. شروع به خواندن آن تعداد از کتاب‌های تو که باقی مانده بودند کرد. گاه من هم کنارش می‌نشستم. پاک سیاسی شده بود. با همه بحث می‌کرد. اواخر فروردین بود، سال پنجاه و چهار. عصر با یک روزنامه به خانه آمد. سخت پریشان بود. روزنامه را طرف من دراز کرد و گفت: "کشتند؟" دلم فروریخت. اولش نتوانستم تیترو روزنامه را بخوانم. بغض کرده بود. به اتاق رفت، در را بست صدای بلندش را می‌شنیدم که مرتب فحش می‌داد. کاری که کمتر می‌کرد.

"۹ زندانی در حین فرار کشته شدند". نام بیژن جزنی و ضیا طریفی را که دیدم، گریه‌ام نداد. ترس در دلم ریخت. چطور؟ مگر می‌شود این چنین آسان کشت؟ چنان ترسیده بودم که توان حرکت نداشتم. یاد همسر و مادر جزنی افتادم. واقعاً به همین سادگی؟ حال چه می‌کشند این دو زن؟ پسر کوچکش، «بابک» چه می‌کند؟ نگرانیم حدی نداشت. در زندان‌ها چه خبر است؟ نکند شما با ساواکی‌ها درگیر شوید و شما را هم بکشند! روزهای سختی بودند. همه چیز بعد از همان اولین ملاقات، بعد از کشته شدن جزنی شروع شد. چه روز سنگینی! ساعت‌ها زیر باران ماندیم. پدرت مرتب اعتراض می‌کرد. به سختی آرامش می‌کردم. تا آن زمان هرگز او را چنین بی‌تاب و عصبی ندیده بودم. یادت می‌آید وقتی تو را دید از فشار عصبی قادر به بلند شدن نبود؟ آن روز کوتاه‌ترین روز ملاقات ما بود، و تو حیرت‌زده به پدرت نگاه می‌کردی. چند نفر از پدران دورش را گرفتند و به سختی بلندش کردند. من

هرگز آن نگاه مشتاق، درمانده و التماس‌آمیز او را از یاد نخواهم برد. می‌دانست که آخرین دیدار است. او سرطان گرفته بود. سرطانی سخت، که بیشتر از چهار ماه دوام نیاورد. نمی‌توانست از جا برخیزد. دو ماه آخر را در بیمارستان گذراند. با عکسی از تو. هرروز یک گل سرخ از باغچه‌ی تو را برایش بردم. می‌گرفت روی صورتش می‌نهاد، بو می‌کرد و در گلدان آب کنار تختش، کنارعکس تو قرار می‌داد. اواخر تابستان بود که فوت کرد.

همه این‌ها را می‌دانی. برایت تعریف کرده بودم. نمی‌دانم چرا دلم می‌خواهد که دوباره بازگو کنم. سبک می‌شوم. مراسم خوبی برایش گرفتیم. تمام خانواده‌های سیاسی بودند. وصیتی نکرده بود. اواخر دیگر اعتقادی به دین و مذهب نداشت. تنها دو روز قبل از آن که به کما برود به من گفت: "دلم می‌خواهد چند شاخه از گل‌های باغچه‌ی تو را بر سر خاکش بکارم و مواظب باغچه‌ات باشم".

خانه بدون او و بدون تو برایم زندان شده بود. گاه چنان احساس خفگی می‌کردم که می‌خواستم پیراهنم را پاره کنم. حوصله پختن غذا را هم نداشتم. حوصله هیچ‌کس را! تنها در کنار مادران زندانی‌ها احساس آرامش می‌کردم. یکی از مادران گفت که پسر کوچک‌تر مادر یکی از بچه‌های کرد که در زندان است در دانشکده پلی‌تکنیک قبول شده و تنها همین دو پسر را دارد. حال که پسر کوچکش تهران می‌آید، او تنها خواهد ماند، اگر ممکن است یک اتاق خانه را به آن‌ها بدهم که هم خودم از تنهایی خلاص شوم و هم آن مادر و پسر راحت شوند.

چنین شد که «سروه» خانم همراه پسرش «هیوا»، ساکن خانه ما شدند. زن ساده و مهربان‌گُرد. چهره قشنگی داشت. موهای خود را چتری جلوی

پیشانی‌اش می‌انداخت، از وسط فرق باز می‌کرد و بعد با یک دستار بلند و زیبای کُردی آن را می‌بست. لباس‌های کُردی‌اش را می‌پوشید و آرام حرکت می‌کرد. تمام وقت خانه بود، کسی را در تهران نداشت. تمام عشقش همین دو پسر بودند. خرجمان یکی شده بود. خرجی هم نداشتیم. ورودشان به زندگی‌ام مانع از پای افتادن من شد. هیوا پسر هر دوی ما بود. نجیب و بامحبت. اولین کمک دانشجویی را که گرفت دو پیراهن نخی گل‌دار برای من و مادرش خرید.

من عادت به پوشیدن پیراهن گل‌دار نداشتیم. اما سروه خانم همیشه رنگ‌های شاد می‌پوشید. من برای اولین بار یک پیراهن گل‌دار پوشیدم. خودم را نمی‌شناختم. آیا اصلاً درست بود بعد از پدرت، پیراهن گل‌دار بپوشم؟ نمی‌دانم در آن پیراهن نخی ساده با آن گل‌های ریز چه بود، هر بار که می‌پوشیدم احساس آرامش می‌کردم. نوعی رها شدن و فراخ‌بالی.

عصرها با هم می‌نشستیم چای می‌خوردیم. او از زندگی سختش در کردستان می‌گفت. از این که چطور بچه‌هایش از کوچکی بی‌پدر شدند و او با چه سختی آن‌ها را بزرگ کرد؛ نان پزی کرد؛ گلیم بافت؛ حتی چوپانی کرد! اما بچه‌هایش را مجبور به خواندن کرد. گاه ترانه کُردی می‌خواند. یک روز پیشنهاد کرد: "بیا باهم یک فرش کوچک ببافیم".

فکر کردم شوخی می‌کند. اما نه جدی بود.

- "من بلد هستم. یک دار کوچک قالی می‌زنیم و شروع می‌کنیم. من گره زدن را به تو یاد می‌دهم. نقشه انداختن و دف زدنش با من."

چند روز بعد هیوا اوستای نجاری که دار قالی برپا می‌کرد را به خانه آورد. هفته بعد یک دستگاه قالی بافی در زیرزمین برپاشده بود.

فکر نمی‌کردم بتوانم پشت دار قالی بنشینم. حوصله هیچ چیز نداشتم. سروه خانم گفت: "می‌دانی، اولین گره را که بیندازی دوست خواهی داشت و دلت می‌خواهد بیافی، نقش بیندازی، رنگ‌ها را کنار هم بچینی و نهایت تمامش کنی، درست مثل نقاشی است اما با نخ و پشم. این‌طور روزها کوتاه می‌شود و حواسمان به قالی".

درست می‌گفت. بعد از سال‌ها حسی زیبا داشت در درونم شکل می‌گرفت. اوایل سخت بود. کمرم درد می‌کرد، نمی‌توانستم تارهای نخ را به سرعت بگیرم و نخ خامه را از لای دو تار نازک عبور دهم و گره بزنم. اما انسان با تمرین همه چیز را یاد می‌گیرد. برایم لذت‌بخش شده بود. هرروز از ساعت هشت، بعد از این که هیوا به دانشگاه می‌رفت پشت دار قالی می‌نشستیم و شروع به بافتن می‌کردیم. چه همدم دلچسبی بود. سروه خانم فارسی را بسیار شیرین صحبت می‌کرد. می‌دانی، فکر می‌کنم وقتی فارسی با لهجه‌های مختلف قاطی می‌گردد، زیباتر می‌شود. یک جوری احساس متفاوت و حس نزدیکی به کسانی که نمی‌شناسی. ولی می‌دانی که بخشی از این سرزمین بزرگانند.

داشتم یاد می‌گرفتم که چطور به نقشه نگاه کنم و به همان رنگ گره بزنم. او می‌خواند: "یک سفید دو آبی دو قرمز ..."

من همان رنگ‌ها را گره می‌زدم. او از آن طرف دستگاه و من از این طرف. وقتی به هم می‌رسیدیم می‌گفت: "خاس خاس" و می‌خندید. درست مثل شروع کردن یک درس تازه بود.

سروه خانم برایم از روستایشان می‌گفت. اهل طرف‌های سردشت بود. وسط بافتن شروع به خواندن آوازهای کردی می‌کرد، من نمی‌فهمیدم، اما خیلی خوشم می‌آمد. می‌گفتم بخوان. فکر می‌کردم چرا هیچ‌وقت خواندن حتی یک ترانه را یاد نگرفتم. دبیرستان که بودم با همکلاسی‌ها دور هم جمع می‌شدیم، دسته‌جمعی می‌خواندیم. اما من نمی‌توانستم مثل آن‌ها بخوانم. او کردی می‌خواند. من نمی‌فهمیدم و بعد برایم ترجمه می‌کرد. نمی‌دانم شرح‌حال عاشقی، یا مادری مثل ما بود در انتظار دیدن یارش:

"در آینه هم تو را می‌بینم

حتی یک‌بار هم نشد که تو را نبینم

تقصیر آینه نیست

چشم‌های من پر از تصویر توست"

تمام چیزهایی که می‌خواند زیبا بود. حال طوری به او عادت کرده بودم که نمی‌توانستم یک لحظه جدائی‌اش را تصور کنم. او هم همین‌طور بود. این دوره باوجود زندان بودن تو و فوت پدرت سال‌های آرامی برای من بود. تو سروه خانم و هیوا را دیدی.

اواخر بهار بود. سال پنجاه و شش! سروه خانم درحالی‌که هم می‌خندید و هم نوعی در فکر بود گفت: "هیوا می‌خواهد ازدواج کند. نمی‌دانم چه کار کنم؟ با

یک دختر کُرد در دانشگاه آشنا شده و کارشان به عاشقی کشیده. می‌خواهند طی همین دو سه ماه ازدواج کنند. دیشب کلی با او صحبت کردم. ما وضعمان طوری نیست که بتواند ازدواج کند. نه خانه‌ای! نه کاری! پدر این عاشقی بسوزد که هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌فهمد. می‌گوید دختر که اسمش «دیانا» است؛ هیچ‌چیز نمی‌خواهد. نه عروسی، نه مهریه، نه خانه، تنها یک سرپناه. نظر تو چیست؟"

اصلاً انتظار نداشتم. تو مقابل چشمم ظاهر شدی. اگر تو می‌خواستی با آن دختری که دیدم ازدواج کنی، من یا پدرت چه می‌گفتیم؟ قلبم گرفت. تو چه وقت عروسی خواهی کرد؟ حتماً خوشحال می‌شدیم.

وقتی که دو نفر همدیگر را دوست داشته باشند و عاشق هم باشند همه‌چیز زیباست. اتفاق که نه، یک «چپر، یک آلونک» هم کافی است. مگر من و پدرت چه داشتیم؟ ما چند سال داخل یک اتاق کوچک زندگی کردیم. من تازه دیپلم گرفته بودم و پدرت تنها شش ماه بود که سر کار می‌رفت. اما ازدواج کردیم. آن اتاق کوچک را با بهشت هم عوض نمی‌کردیم. هر روز که پدرت از کار برمی‌گشت و در اتاق را باز می‌کرد گوئی تمام شادی‌های دنیا به رویم لبخند می‌زدند. به سروه خانم گفتم: "نگران چه هستی؟ دو تاشان چند مدت دیگر درسشان تمام می‌شود، مهندس می‌شوند و کار خوب پیدا می‌کنند. تو نوه‌دار می‌شوی؛ مگر خودت چطور ازدواج کردی؟ عجلتاً اینجا که هست تا ببینیم چه می‌شود."

می‌ترسید. می‌گفت: "آخر اندکی صبر کنند."

من در ملاقات با تو نظر تو را هم خواستم. چقدر خوشحال شدی و گفتی: "مامان اتفاق من را به آن‌ها بدهید."

راستش من دلم نیامد. آنجا فقط باید بوی تو را می‌داد. آن اتاق خلوت‌کده من و تو بود. سروه خانم با پسرش که در زندان اوین بود هم مشورت کرده بود. او هم گفته بود: "مادر کمکشان کن حداقل بگذار این دو به هم برسند و برایت نوه بیاورند."

چنین شد که هیوا عروسی کرد. چه خانواده خوبی بودند خانواده عروس. پدر و مادر هر دو معلم بودند. اهل کرمانشاه. من و سروه خانم همراه هیوا و عموی هیوا برای خواستگاری رفتیم. دینا قبل از ما رفته بود. اولین بار بود که کرمانشاه را می‌دیدم. اصلاً اولین بار بود که به یک شهر گردنشین می‌رفتم. همه چیز برایم تازگی داشت. لباس‌های کُردی با آن رنگ‌های شاد، پیراهن‌های توری بلند با آن پولک‌های طلائی و سربندهای بلند، حرف زدن کُردی و صدای ترانه‌های کُردی که همه جا به گوش می‌رسید. چه استقبال خوبی از ما کردند. از هیوا بسیار خوششان آمد. تحصیل کرده بودند. جالب این بود که می‌دانستند پسر بزرگ خانواده زندان است. دینا گفته بود. پدرش به سروه خانم گفت: "وقتی دو نفر انسان تحصیل کرده «آقای مهندس و خانم مهندس» همدیگر را دوست دارند من و مادرش چه کاره‌ایم. دینا بسیار خواستگار داشت. هیچ کدام را قبول نکرد. او دختر عاقلی است، چه در پسر شما دیده که او را انتخاب کرده؟ انشا الله مبارک باشد."

پدرش با چه لذت و شوقی کلمه خانم مهندس را می‌گفت و من شادی درون او را درک می‌کردم. پدرت هم بعضی وقت‌ها که خیلی خوشحال بود تو را آقای مهندس خطاب می‌کرد.

پسرم، ساده‌ترین خواستگاری بود. سر هیچ چیز چانه نزدند. من شنیده بودم کُردها رسم و رسوم سختی دارند و همه چیز را بزرگان، پدر و برادر بزرگ تصمیم می‌گیرند. دینا یک برادر کوچک دبیرستانی داشت و یک خواهر

ازدواج کرده. همه موافق بودند. دو روز ماندیم، ما را طاق‌بستان بردند. به بازار بزرگ شهر. بوی نان برنجی و شیرینی دیگری که نامش کاک بود، در بازار پیچیده بود. همه رنگ‌ها شاد بودند. قرار شد ماه دیگر اواسط تابستان یک عروسی در کرمانشاه بگیرند و بعد یک مراسم کوچک هم تهران خانه ما. موقع برگشت یک چمدان هدیه و سوغاتی برای ما نهاده بودند. یک پیراهن برای پسر بزرگ سروه خانم و یک پیراهن برای تو. همان‌که بعد از برگشتن از کرمانشاه در اولین ملاقات برای تو آوردم و خوشحال شدی. خندیدی و گفتی: "مامان کجا بیوشم؟"

قلبم آتش گرفت. متوجه شدی. گفتی: "باشه شب عروسی آن‌ها می‌پوشم ما هم اینجا برایشان جشن می‌گیریم."

چقدر خوشحال شدم. این پسر من است. خوش‌قلب و مهربان! برای پسر جوانی که ندیده جشن می‌گیرد.

برای من و سروه خانم هر کدامان یک دست لباس کردی زیبا گذاشته بودند. چقدر زیبا بود. وقتی با کمک سروه خانم آن را به تن کردم خودم را نشناختم. لباس سبز و آبی‌رنگی بود با پولک‌های نقره‌ای و یک سربند سفید. در آینه نگاه کردم، حس عجیبی بود. احساس می‌کردم پدرت در من خیره شده، به همان دقتی که گاه خیره می‌شد. عکسش را از روی طاقچه برداشتم، بر روی قلبم نهادم و گریه‌امانم نداد.

سروه خانم هم با من گریه می‌کرد. سرم را روی زانویش نهادم. سرم را نوازش کرد. گفت: "می‌فهمم عاشق بودی. من هم عاشق بودم. اما نه عاشق پدر این بچه‌ها. من مجبور عروسی کردم. اما هرگز آن عشق را از یاد نبردم، عشق پسر جوانی که تنها چند بار باهم صحبت کرده بودیم. یک‌بار دستم را گرفت و

به صورت خود نهاد گوئی آتش گرفته بود. می لرزید. لرزشی که درون من نفوذ کرد. در تمام بدنم پیچید. گوئی تارهای ظریفی بدنم را می کشیدند. حبابهای کوچک داخل چشمانم می رقصیدند و من برای یک لحظه در فضا شناور شدم. لحظه ای سبک که دیگر هیچ وقت در زندگی ام تکرار نشد. نه من و نه او. حتی جرئت نکردیم این دوست داشتن را به خانواده های خود بگوییم. من هرگز او را فراموش نکردم و هرگز در رابطه با پدر این بچه ها آن حس زیبا را حتی برای یک بار هم احساس نکردم! زندگی کردم بدون این که عاشق باشم. بعد هم که او زود رفت. مرد بسیار خوبی بود خدا رحمتش کند. من ماندم و دو بچه و همه چیز تمام شد. باز تو سال ها با کسی که عاشقتش بودی زندگی کردی، در فضا شناور شدی! تو بسیار خوشبخت بودی."

عروسی ساده‌ای بود. ساده‌تر از آن را نمی‌توانی تصور کنی. بیشتر از سه روز طول نکشید. از خانواده داماد تعداد کمی بودند. اما چه زود با خانواده عروس جوش خوردند. عروسی بیشتر رقص بود و پای‌کوبی. دهل و سورنا بود و لباس‌های رنگارنگ. همه می‌رقصیدند. از مادر بزرگ و عمه عروس تا عموی داماد که مرتب هیوا را بغل می‌کرد و سینه را جلو می‌داد. مرد بسیار خوبی بود. بارها از سروه خانم تشکر کرد. سروه خانم هم از او بسیار راضی بود می‌گفت: "با وجود این که یک کشاورز ساده بود، اما همیشه هوای من و بچه‌های برادرش را داشت. بعد از رفتن ما به مهاباد برای تأمین هزینه درس خواندن بچه‌ها قسمتی از زمینش را فروخت و پولش را برای ما فرستاد و گفت سهم برادرم بود حال سهم بچه‌هاست. جوانمرد است! بچه‌ها هم زیاد دوستش دارند."

پسرم برایم جالب بود این رفتار کردها. کسی نگاه نمی‌کرد که عموی هیوا چه‌کاره است. موی سفید داشت، بر بالای مجلس نشسته بود و هر کس که وارد می‌شد احترام می‌کرد. پیرمرد چقدر رقصید. اول صف حرکت می‌کرد دستمال می‌چرخاند. چه رقص باشکوهی بود. من هم همراه زنان رقصیدم. بعد

از دستگیری تو و رفتن پدرت اولین بار بود که من این چنین رقصیدم و شادی کردم.

مادر عروس بسیار زن فهمیده‌ای بود. گفت: "سروه خانم از شما بسیار تعریف کرده، می‌دانم چقدر سختی کشیده‌اید. اما زندگی این است. یک روز غم و یک روز شادی. ممنون که آمدید. انشالله عروسی پسرتان."

دست من را گرفت بلندم کرد و گفت تنها پایتان را مثل من بالا ببرید و هم‌زمان سینه خود را جلو بدهید و از ته سینه نفس بکشید.

پسرم رقص چه چیز زیبایی بود. حتماً خواهی گفت: "عجب! عجب! حالا مامان از زیبایی رقص می‌گوید. خوب چطور رقصیدید؟"

رقصیدم و دست تو و پدرت را گرفتم؛ رقصی سه‌نفری در میان آن جمع. حتی تصویری مبهم از آن دختر آبی‌پوش زیبا که یک‌بار از دور ترا با او دیدم؛ او نیز در کنار تو می‌رقصید. مادرت خیالاتی است مگر نه؟ من با همین خیالات زنده‌ام.

روز حنا‌بندان، یک خانم پیر که حنا بر دست می‌نهاد دستم را گرفت و گفت آرزو کن! نخست، آرزوی خوشبختی عروس و داماد را کردم؛ بعد آزادی تو و تمام بچه‌ها و داماد شدن تو را. حنا را که کف دستم نهاد، احساس عجیبی کردم، خنک شدم. حس کردم موجی آرام از آن حنا و پیرزن دلچسبی که برابرم نشسته بود، در تمام بدنم منتشر می‌شود. بی‌اختیار دستش را بوسیدم. او هم گونه من را بوسید. گفتم می‌توانم آرزوی دیگری بکنم؟ حنای کوچکی برداشت، روی دستم نهاد و گفت: "بکن". قلبم می‌لرزید؛ آرزو کردم از زندان آزاد شوی برای عروسی بگیرم و این پیرزن خواستنی را برای حنا‌بندان

بیاورم. لرزش دست پیرزن را حس کردم و نگاه عمیقش را و قطره اشک کوچکی که بر کنج چشمانش ظاهر شد. باز صورتم را بوسید و گفت: "دعا می‌کنم به آرزویت برسی".

آیا او آینده را دیده بود؟ چرا اشک در چشمانش حلقه زد؟ آیا او عبور شما از دهلیزهای تاریخ، هیئت مرگ خمینی و کشته شدن شما را دیده بود که چنان لرزید؟ او در آن لحظه چه دید که چنین غمگین به من نگاه کرد؟

در تهران تنها یک مراسم ساده گرفتیم؛ پدر و مادر عروس بودند با چند نفر از بستگان نزدیک. از طرف داماد هم تنها عمویش بود. چند نفر از همکلاسی‌های عروس و داماد. از خانواده‌های زندانیان کسی را نگفتیم چون وقتی از مادران زندانی سؤال کردیم، گفتند: "آمدن ما مجلس را سیاسی می‌کند و این شاید برای عروس و داماد جوان بعداً مشکل ایجاد کند. خود ما یک روز خانه یکی از مادران جمع می‌شویم و جشن می‌گیریم."

جشن بسیار کوچکی شد، چند نفر از همسایه‌ها را دعوت کردیم. بازهم کردی رقصیدیم و جوان‌ها آواز خواندند. بعد از سال‌ها باز چند جوان در خانه ما جمع شده بودند. می‌گفتند، می‌خندیدند و می‌رقصیدند.

من چقدر خوشحال بودم، نمی‌دانم آن‌ها خبر داشتند که پسر من و برادر هیوا در زندان هستند یا نه؟ اما مانند "پروانه"، دختر و پسر دور سر ما می‌چرخیدند و احتراممان می‌کردند. می‌دانستم این احترام به شماست بی‌آنکه سخنی بگویند. من نگاه کنجکاو دو پسر جوان را که از پشت پنجره به اتاق تو می‌نگریستند دیدم. مطمئن هستم که هیوا گفته بود این اتاق توست. برای جوان‌ها اتاق یک زندانی سیاسی نیز جالب است. دلم می‌خواست دستشان را بگیرم. داخل اتاق بیاورم و بگویم این اتاق پسر من است. منظم، پاکیزه.

اینجا درس خواند، بزرگ شد، دانشگاه رفت و نهایت به راهی که دوست داشت قدم نهاد.

پسر زیبای من! می‌خواستم بگویم که هیچ‌وقت من را و پدرت را نرنجاندی. هیچ‌چیز اضافی از ما طلب نکردی، حتی برای چیزی که می‌دانستی امکان فراهم کردنش را داریم.

اتاق هیوا و سروه خانم را به عروس و داماد دادیم. اصرار کردم که سروه خانم بیاید اتاق من. قبول نکرد. گفت: "این اتاق خصوصی توست".

تخت‌پام پدرت را گوشه سالن نهادیم، رویش یک پارچه هم‌رنگ مبل‌ها کشیدم. چقدر هم زیبا شد. سروه عزیز آنجا می‌خواهید. شنیدم وقتی شیرینی‌های عروسی را برایتان آوردیم، تو در زندان قصر و برادر هیوا در زندان اوین جشن گرفتید. گفتم که بچه‌ها همه شرکت کردند. کردی، لری، شمالی، آذری و جنوبی خواندید و رقصیدید. چقدر خندیدم وقتی که می‌گفتی: "یکی قابلمه را ضرب کرده بود، یکی جارو را ساز کرده بود. یکی ملافه را دور سرش بسته بود و بندری می‌رقصید و دیگری رقص شاطری می‌کرد".

آن روز تمام حرفمان از این جشن بود.

تظاهرات شروع شده بود. هر روز خبر اعتراض بود و تظاهرات مردم. من هم خوشحال بودم و هم نگران. فکر نمی کردم حکومت شاه سرنگون شود. اگر این مردم را سرکوب کنند؟ آن وقت با شما چه خواهند کرد؟ اما تو و تمام بچه‌ها خوشحال بودید. از ما می‌خواستید که در تظاهرات شرکت کنیم. می‌دانم اگر پدرت زنده بود مخالفت می‌کرد. درست بود که از شاه بدش می‌آمد اما از این آخوندها که سر کار آمدند بیشتر نفرت داشت. من رفتم چون تو خواسته بودی. اما نمی‌دانستم چه خواهد شد. می‌ترسیدم اوضاع بدتر شود. اما شرکت کردم. دو تا کفشم داغون شد. سروه خانم شرکت نمی‌کرد، هم به خاطر لباس کردیش و هم می‌گفت دلم نمی‌خواهد مملکت به هم بریزد. می‌ترسید که اوضاع درهم بریزد، پسر و عروسش آواره شوند. هیجان همه جا را گرفته بود.

روزی که شما آزاد شدید بزرگترین روز زندگی‌م بود. چه استقبالی! تمام کوچه به استقبال آمدند. چقدر گل آوردند. آنشب در اطاقت خوابیدی. آمدی پیشم دراز کشیدی و دستت را زیر سرم نهادی و موهایم را نوازش کردی. حالت کودکی پیدا کرده بودم که تن به نوازش مادر داده بود. ساعت‌ها حرف زدیم و من در کنار تو خوابیدم، خوابی سبک و لذت‌بخش. خوابی بدون اضطراب.

همیشه ناآرام بودم. در تمام این مدت خوابی بی‌دلهره و مطمئن نکرده بودم. حضورت بعد سال‌ها این خاطر جمعی را به من برگرداند.

پسر سروه خانم دو هفته بعد از شما آزاد شد. عمویش چند روز قبل آمده بود و هر روز همراه سروه خانم و هیوا می‌رفتند مقابل زندان اوین. عمویش یک گوسفند را کشان کشان از کردستان آورده بود و بسته بود گوشه حیاط. من و سروه خانم دلمان نمی‌آمد که این گوسفند بیچاره قربانی شود. اما تو گفتی: "مادر این یک رسم دیرین است. من هم مخالفم، اما این پیرمرد را ببین با چه زحمت و عشقی این گوسفند را این همه راه آورده که قربانی کند. چطور دلتان می‌آید اعتراض کنید؟ هر روز میلیون‌ها گوسفند ذبح می‌شود حال این یک دانه هم رویش. مهم معرفت و عشق این عموی پیر است به برادر زاده‌هایش. هیوا می‌گوید در دهشان عموی او بسیار احترام دارد".

روزی که پسر بزرگ سروه خانم آزاد شد، ما همه مقابل در اوین بودیم. چشم‌های تو پر اشک بود. پرسیدم چه شده؟ بغض گلویت را گرفته بود گفتی: "مادر می‌دانی چه قدر از رفقای ما در این زندان، در این تپه‌های اوین کشته شده‌اند؟"

نمی‌دانستم که روزی جگرگوشه‌ام نیز در همین زندان کشته خواهد شد. از کجایم خبر بود که این ساختمان لعنتی قتل‌گاه تو خواهد بود.

پسر بزرگ سروه خانم بیرون آمد. چه پسری! سروه خانم همان‌طور که نشسته بود نتوانست از هیجان بلند شود. زنی که هرگز گمان نمی‌کردم نتواند بلند شود، اما نتوانست. سرش را در گوشم چسباند و گفت: "پسرم را معطل کن! بگو مادرت گفته کمی به من فرصت بده".

تعجب کردم. به پسرش گفتم "مادرت می‌گوید کمی به من فرصت بده!"

خندید و گفت: "می‌دانم".

از دور دستی تکان داد و عمویش را بغل کرد، هیوا را، دیانا را، و تو را. گوئی که صد سال بود که همدیگر را می‌شناختید و بعد دست من را گرفت. می‌دانستم خجالت می‌کشد من را ببوسد. من صورتش را بوسیدم و گفتم تو هم پسر من. مادرت دوباره من را به زندگی بر گرداند. از گوشه چشم به مادرش نگاه کرد، اشک در گوشه چشمش حلقه زد.

آرام به طرف مادرش رفت، مقابلهش زانو زد و شروع به بوسیدن دست‌های مادرش کرد. سروه خانم نشست به او. اما آرام‌تر شده بود. پسرش را به سینه‌اش چسباند و شروع به بوسیدن چشم‌های او نمود. نیم ساعتی گذشت تا سروه خانم آرام شد. دسته‌جمعی به خانه برگشتیم. گوسفند مقابل در منزل بود و آماده ذبح. این خانه ما چه روزهایی که ندید.

روز بعد سروه خانم گفت: "من که کوچک بودم اگر زیاد به هیجان می‌آمدم نمی‌توانستم جلوی خود را نگاه دارم و خودم را خیس می‌کردم. بزرگ که شدم این امر کاملاً فراموش شد تا این که دیروز هم احساس کردم اگر بلند شوم نمی‌توانم جلوی خود را نگاه دارم. این بچه‌ها چه با زندگی آدم نمی‌کنند!"

حال دلیل بلند نشدن سروه خانم، این زن دلاور را می‌دانستم. چند روز بعد آن‌ها برای دیدن اقوام به کردستان رفتند و من و تو در خانه ماندیم. باز کنجی از دلم با نبودن سروه خانم خالی بود. اما حضور تو مانع از دل‌تنگی‌ام می‌شد.

تظاهرات اوج گرفته بود. هر بار که بیرون می‌رفتی هراس از این که برنگردی تمام وجودم را می‌گرفت. چند بار خواستم بگویم پسر من را هم با خودت ببر، اما نتوانستم. می‌دانستم سراغ رفیقانت می‌روی، همان‌ها که هفته‌ای چند بار

می آمدند خانه و جلسه داشتید. چند تا از بچه ها را هم می شناختم. مادران آن ها هم می گفتند که در خانه آن ها جمع می شوید.

یک روز گفتیم حالا که این ها دور هم جمع می شوند ما چرا دور هم جمع نشویم و صحبت نکنیم. چنین شد که اولین جلسه مادرها تشکیل شد. خُب جلسه ما مثل شما سیاسی نبود. ما به رسم قدیم و عادت می که به هم کرده بودیم دور هم جمع می شدیم. باهم تصمیم می گرفتیم، به تظاهرات می رفتیم، شعار می دادیم، همان شعارها که شما می گفتید.

شاه فرار کرد، بختیار آمد. ما که نمی دانستیم، شما گفتید به درد نمی خورد، او مانع انقلاب می شود. چنین شد که خمینی آمد. می دانستم ته دلتان از او خوشتان نمی آمد. یک روز به من گفتی: "مادر ملا است و ارتجاعی، اما چه می شود کرد، توده عامی دنبال او هستند".

شب قیام تمام مردم خیابان بودند و خانه ما پر از رفقای تو که دسته دسته می آمدند. هر کدام با کیسه ای. ترسیده بودم. آمدی و صورتم را بوسیدی: "مامان برای چه می ترسی؟ شاه فرار کرده و حالا مردم اند که تصمیم می گیرند. در پادگان ها باز شده، دیگر ارتشی و ساواکی ای نیست که بترسی. ایران را آباد خواهیم کرد!"

اسلحه خودت را نشانم دادی. قلبم ریخت. اولین بار بود که یک اسلحه را از نزدیک می دیدم.

هرگز هیچ سلاحی را دوست نداشتم. تمامی سلاح‌ها بوی خشونت می‌دهند و حضورشان نشانه ناامنی است. اما انقلاب بود، شورش بود، آشوب بود، نمی‌دانم. هر چه بود همه ما را به وسط میدان کشیده بود.

من به دنبال تو می‌آمدم. بیشتر مادران و پدران چنین بودند، دنبال شما و آرزوهای شما بودند. دیگر چنان درگیر شده بودی که کمتر فرصت می‌کردی به خانه بیایی. سروه خانم همراه هیوا و دیانا برگشتند. همه چیز در حال دگرگونی بود. من هیچ‌گاه تو را با آن همه شور ندیده بودم. دوباره به دانشگاه برگستی، هرچند که دانشگاه‌ها خود دچار آشوب بودند. هیچ چیز بر جای خود نبود و این من را می‌ترساند. نمی‌توانستم آینده را ببینم. هر روز دامنه خشونت بیشتر می‌شد. هیوا خانم سخت گرفته بود. پسر بزرگش در کردستان همراه گروه‌های سیاسی بود. خمینی نیامده دست به قتل‌عام زده بود. روزنامه‌ها پر بودند از عکس جنازه‌هایی که هر روز توسط حکومت جدید و به فرمان خمینی اعدام می‌شدند.

در کوتاه‌مدتی، همدلی برای انقلاب و پائین کشیدن شاه به کشمکش و رو در روی کشیده بود. من و سروه خانم نگران بودیم، بیشتر از زمان شاه. جنگ در

کردستان آغاز شده بود. بیچاره سروه خانم نمی دانست چه کند. هیچ وقت او را چنین گرفتار و در خود ندیده بودم.

- "می دانی وقتی پسرم زندان بود ناراحت بودم. اما می دانستم جایش امن است و دیر یا زود درخواهد آمد. اما حالا خبر ندارم کجاست؟ چه می خورد؟ کجا می خوابد؟ عموی پیرش هم رفته به دمکراتها پیوسته است. زمانی با ملا آواره بود. زندان کشید! به تو نگفته بودم و حال، باز رفته سلاح به دست گرفته و می جنگد. نگران هیوا هستیم، درشش را تمام کند تا ببینیم".

من نگران تو. بیچاره مادران هنوز خستگی پشت در زندان از تنشانشان درنیامده بود و نفسی نکشیده بودند که این خمینی نازل شد. بلایی که تن همه ما را سوزاند. بلا پشت بلا نازل می شد. جنگ کردستان شروع شده بود. گروههای سیاسی درگیر جنگی سخت با حکومتی که از اولین روز سرکوبها را آغاز کرده بود. خلخال با حکم خمینی مشغول اعدامهای دسته جمعی بود. نخستین اعدام جمعی کردها شروع شده بود. هنوز تصویر اعدام آن نه کرد با آن جوان مجروحی که روی برانکارد خوابیده بود در مقابل چشمان من است، «احسن ناهید»!

سروه خانم کنار باغچه نشسته اشک می ریخت و به کردی نوحه می خواند، چنان دردناک که هنوز نظیر آن را نشینده ام.

- "سروه جان بس کن تا به کی گریه خواهی کرد؟"

اما گریه او تسلی ناپذیر بود. ترس و اندوهی بزرگ درون وی در خلجان بود.

- "می ترسم! می ترسم! از آینده تلخی که در پیش روی ما کرده است. این تازه شروع کار است. کردستان روی آرامش نخواهد دید. برای پسرم نگرانم،

برای سرنوشت او گریه می‌کنم. نمی‌دانم چه خواهم کرد. کاری از دستم بر نمی‌آید."

فاجعه پشت فاجعه. عصر بود آمدی! وقتی در گشودم کوهی از درد، کوهی از اندوه پشت در ایستاده بود. من هرگز اشک تو را بدین‌سان ندیده بودم. سرت را بر شانه‌ام نهاده‌ام، های‌های گریستی.

- "مامان یوسف کیشی‌زاده را اعدام کردند. بسیاری از بچه‌های سازمان هم اعدام شدند!"

گوئی توان از پاهایم رفت. همان‌جا روی صندلی کنار تلفن نشستیم. ذهنم از حرکت باز ایستاد. همین ماه قبل بود که شب با یوسف به خانه آمدی. آن پسر ریزنقش محبوب با چشمانی سرشار از محبت. انگشتانش را در همین چند ماه از دست داده بود. می‌گفتی نارنجک منفجر شده. من دلم رعشه می‌رفت. قدرت نگاه کردن به دست‌های او را نداشتیم. می‌خندید: "مادر چرا ناراحت هستی من در همین چند ماه عادت کرده‌ام. همه کار می‌کنم، امشب ظرف‌ها را من می‌شورم."

بعد با خنده می‌گفت: "حتی برای شما نخ در سوزن کنم."

تمامی آن شب باهم گفتیم، چای خوردیم. سروه خانم می‌گفت: "فکر می‌کنم سال‌هاست او را می‌شناسم. نمی‌دانم چطور این بچه‌های ما این‌قدر شبیه هم هستند. نگاه کن چطور برای ما کرده‌ها دل می‌سوزاند. شیری که خوردی حالات باشد."

چه روزهای سختی با مادر و پدر ساده و صمیمی‌اش پشت درهای زندان ایستادیم. از اطراف مشکین‌شهر می‌آمدند. وقتی از یوسف می‌گفتند تمام

وجودشان شعف می‌شد: "پسرم بسیار باهوش و زیرک بود، همیشه شاگرد اول می‌شد، قرار بود مهندس شود. می‌گویند او را بسیار شکنجه کرده‌اند! یوسف من".

حال آن دو انسان شریف ایلاتی چگونه این خبر تلخ را تحمل خواهند کرد!

هوای شاد و سرشار از امید روزهای انقلاب جای خود را به دلهره داده بود. اعدام! درگیری! همه چیز در حال فروریختن بود. ما مادران آن را حس می‌کردیم. حسی غریزی! وقتی برای نخستین بار آژیر جنگ کشیده شد و هواپیماهای عراقی حمله کردند، من و سروه خانم در حال بافتن فرش بودیم. سراسیمه به حیاط دویدیم. تمام همسایه‌ها بیرون ریخته بودند. همه متحیر و هاج واج. از آن روز کشور دیگر روی آرامش ندید. همه شیشه‌ها را چسب زدیم، پشت پنجره‌ها پارچه‌های ضخیم کشیدیم که نور از بیرون دیده نشود. طبل‌های جنگ شروع به نواختن کردند. نوحه زجرآور آهنگران همراه صدای تلخ قاریان قران بر سر مزارهای جوانان در فضا پیچید. بازار حجله‌های عزا و حجله‌فروشان گرم شد و سر هر کوچه عکس جوانی و حجله آیینه‌کاری شده عزیز! صدای گریه بود و آه مادران. بودند مادرانی که آه می‌کشیدند اما هنوز در جذبه خمینی و بهشت موعود او شهادت فرزند را نعمت خدا می‌دانستند و راضی به رضای او.

بوی جنگ در همه جا پیچیده بود. خمینی سرمست نعمت جنگ سرکوب می‌کرد. چند ماهی بود که دانشگاه‌ها بسته شده بودند. من و سروه خانم آن شب بسته شدن دانشگاه‌ها چه کشیدیم. یک پایمان مقابل پلی تکنیک و یک پا دانشگاه تهران. پدران و مادران مضطرب و دسته‌های اوباش و ارادل جمهوری اسلامی سلاح بر دست و عربده‌کشان اطراف دانشگاه‌ها. چاقو می‌زدند، تیراندازی می‌کردند و با چوب و چماق حمله می‌کردند. هرگز آن شب

دهشت‌انگیز را فراموش نخواهم کرد. دانشگاه‌ها بسته شدند. هیوا و دیانا به خانه برگشتند و تو نیز گاه‌گاه خانه و بیشتر در کار سازمان، پدر و مادر دیانا به تهران آمدند. ترسیده بودند. پدر ماشینش را فروخته بود و مادر هر چه داشت با خود به تهران آورده بود. اصرار که دیانا و هیوا از ایران خارج شوند. سروه خانم قلبش می‌گفت آنها کنارم باشند. اما به قول خودش عقلش می‌گفت: "بروند، از این سرزمین ترسناک خارج شوند". شب ما سه مادر در کنار هم خوابیدیم. دلهره و ترس وجود هر سه ما را گرفته بود. هر سه می‌خواستیم که فرزندانمان جان خود را بردارند و بروند. من و سروه خانم زورمان به تو و پسر بزرگش نمی‌رسید. اما هیوا می‌خواست که همراه دیانا درس بخواند و زندگی کند.

قبول کردند. سروه خانم چیز زیادی نداشت، چند النگو و یک گوشواره و انگشتر. همه را در دستمالی پیچیده و گره زده بود. هیوا و دیانا همراه سروه خانم و پدر و مادر دیانا برای دیدن پسر بزرگ سروه خانم به کردستان رفتند.

هنوز گروه سیاسی که پسرش در آن فعالیت می‌کرد با خمینی می‌جنگیدند. من هم دلم می‌خواست بروم. اما همان اندک دیدن تو برایم همه‌چیز بود. حتی یک دقیقه، یک ثانیه آن. حس زیبایی آن لحظه که در را برایم می‌گشودم و چهره خندانت پشت در ایستاده بود! می‌دانستی که لذت می‌برم، خود تو هم لذت می‌بردی. هیچ‌وقت با کلیدت در را باز نمی‌کردی. در می‌زدی و در انتظارم می‌ماندی. خنده‌دار است، من هم همیشه اگر بیرون می‌رفتم و باز می‌گشتم، در می‌زدم. فکر می‌کردم باشد که در غیبت من آمدی در زدی نبوم، داخل شدی و حال در را به رویم بازخواهی کرد. گاه چنین می‌شد!

درب بهشت هم چنان زیبا گشوده نمی‌شد، آن‌گونه که تو در بر رویم باز می‌کردی. دو هفته از رفتن سروه خانم می‌گذشت، در زدم، ظهر بود، غذا بر سر چراغ برای خرید رفته بودم. به دلم برات شده بود که در خانه هستی. در زدم و صدای پایت را شنیدم. شادی زودگذری از قلبم عبور کرد. در را گشودی. با یک دست سبدم را گرفتی و صورتم را بوسیدی و به دست دیگر

کشان کشان به اتاقم بردی. پیراهن گل بهی رنگی را روی صندلی کنار تختم نهاده بودی با گل های آبی ریز.

- "مامان برای شما خریده ام، همراه کفشی چرمی سیاه! عوض دو کفشی که روزهای انقلاب به خاطر من پاره کردید."

بغلم کردی و گریه امانم نداد. دستم گرفتی و به آشپزخانه ام بردی. میز را چیده بودی، با همان سلیقه خودت و کیکی در وسط میز.

- "مامان تولدت مبارک!"

فراموش کرده بودم که آن روز، تولد من است. سال ها بود که فراموش کرده بودم. بعد از رفتن پدرت، همه روزها فراموشم شده بود.

هشت بشقاب بر سر میز بود. گفتم: "مامان تنها من نه! رفقایم هم تولد تو را جشن گرفته اند!"

صدا زدی. در اتاق باز شد. چهار پسر و دو دختر شادی کنان بیرون آمدند. می شود گفت همه آن ها را می شناختم، بجز آن دختر سبزه با چشمان درشت و سیاه را. چه چهره ملیحی داشت. برایم تولد مبارک خواندید. نگذاشتید از جایم برخیزم. غذا را سر سفره آوردید. خجالت می کشیدم که بسیار کم است. طوری میان شادی و هیاهو خوردید که متوجه نشدم کی بر سر سفره آمد و کی خورده شد. من چه خوشبخت بودم! دلم نمی خواست که آن روز به پایان برسد. فقط نگاهتان می کردم و چهره مادران و پدران از مقابل چشمانم رد می شد.

چه روزهایی کشیدیم. انوش می‌خندید، با آن چهره سبز بانمک و چمشرانی که کم به مهربانی آن دیده‌ام. یاد خانم لطفی افتادم: "انوشم روی دوش مردم به خانه آمد. گل فروش سر چهارراه کاخ دسته‌گلی آورد که از در رد نشد. تمام کف پای پسر همنوز بعد از سال‌ها جای زخم‌هایش است. دیدی تهرانی چه عذری از پسر می‌خواست. او انوشم را بسیار شکنجه کرده بود".

چه شوخ و بامزه است این خانم لطفی. می‌گفت: "سر هر چیز کوچک گریه‌ام می‌گیرد. رفتم پیش دکتر روانشناس،

پرسید: "آیا همسران زنده است؟"

گفتم: "نه"

گفت: "خیلی دوستش داشتید؟"

گفتم: "ای! سال‌ها از من بزرگ‌تر بود"

گفت: "سرش غر می‌زدی؟"

گفتم: "فراوان!"

گفت: "خب دیگر اون رفته دیگر کسی نیست سرش غر بزیند! و خودتان را خالی کنید. حالا مادرها مواظب خودتان باشید هر وقت گریه‌ام بگیرد سر شما غر خواهیم زد تا گریه نکنم".

ما می‌خندیدیم. یکی از مادران به شوخی گفت: "سر انوش غر بزن! او صبور است".

چشمش پر اشک شد. گفت: "من هر وقت انوش را می بینم از شوق زبانم بند می آید. انوشم، انوش من! می دانید چه کشیدم وقتی اولین بار بعد از دستگیری او را دیدم؟ نمی توانست راه برود تمام پایش زخم بود. گفتم: "تمام دردهایت به جانم." خندید و گفت: "چرا به جان شما! به جان تهرانی و رسولی!" من خندیدم! او خندید!

در آن روز زیبا آن جشن تولد ساده و صمیمی، همه مادران مقابل چشمانم بودند. حال سالها از آن روز می گذرد. هرگز آن روز تکرار نشد و تنها یک خاطره ماند و پیراهنی که تو هدیه کرده بودی. از من خواهش کردی اجازه دهم گاهی روزها جلسات خود را در این خانه بگذارید. فکر می کردی ناراحت می شوم. برعکس خوشحال شدم. بیشتر می دیدم و فکرم راحت تر بود وقتی اینجا در کنارم جمع می شدید. گفتم تنها دو هفته وقت بده تا هیوا با دیانا بروند. گفتمی مامان می فهمم. نمی خواهی به در دسر بیفتند، چشم!

یاد مادر یکی از بچه ها افتادم که می گفت: "می ترسم اما باوجود این دوست دارم جلسه را در خانه خودمان بگذارند. حداقل چشمم رویشان است."

او تمام مدت جلسه پشت پنجره می ایستاد و آیت الکرسی می خواند و به کوچه فوت می کرد. اعتقاد داشت که دعاهای او پسرش را حفظ می کند و هیچ کس نمی تواند از پشت آیت الکرسی خواندنهای او داخل خانه را ببیند. چه اعتقادی به دعا داشت و چه عشقی به پسرش. حال من نیز می توانستم پشت پنجره بایستم و هوای بچه ها را داشته باشم. هفته بعد سروه خانم، هیوا و دیانا برگشتند.

چه سفر پرمشقتی بوده. برای دیدن پسرش روزهای بسیاری انتظار کشیده بودند. سرانجام در یک دهکده دورافتاده در یک خانه روستایی او را ملاقات کرده بود.

- "بیشتر از ده روز در خانه یکی از اقوام بودیم تا این که یک روز مردی از طرف پسر آمد و ما را به خانه یک روستایی در دهی نزدیک مرز عراق برد. تمامی شب در انتظار او بیدار بودم. پشت پنجره نشسته چشم به تاریکی دوخته بودم. من آن تاریکی شبانه را خوب می‌شناختم. زمانی که بچه‌ها کوچک بودند و من تنها و بی‌کس! گاه شب‌ها از فرط مشکلات خوابم نمی‌برد. پشت پنجره می‌نشستم و در تاریکی با خدا حرف می‌زدم. گریه می‌کردم و گاه جنگ. آن سال‌ها و آن شب‌ها گذشتند، بچه‌ها بزرگ شدند، فکر کردم همه‌چیز تمام شد و من نفسی راحت خواهم کشید. خوب درس خوانده بودند. بسیار بچه‌های خوبی بودند. اما دیدی که زندگی چگونه بازی کرد. سال‌ها پشت در زندان‌ها. روزهای سخت بی‌خبری و حال، از دست دادن هر دو. تمام شب با خدا جنگیدم! به خاطر این که هیچ‌وقت نخواست بعد از این همه سختی، دهانم شیرین کند، و زندگی‌ام را آرامش ببخشد.

شب دوم بود که همراه سه مرد مسلح به آن خانه آمد. خسته بود، ریشش بلند و چهره‌اش سخت تکیده. چشمانی که همیشه می‌خندیدند، حال مات و سخت شده بودند. این چشمان مهربان پسرم نبودند. جنگ با او چه کرده بود؟ او سیمای یک مرد پنجاه ساله را داشت. تمامی شب نشستیم و حرف زدیم. مخالف رفتن هیوا نبود. نمی‌خواست برادر کوچکش را به دنبال خود بکشد. در تمام سال‌های زندگی حمایتش کرده بود. ازدورانی که کوچک بود، تا زمانی که بزرگ و جوان شد.

گفت: "بروید، از این سرزمین نکبت‌زده خمینی خارج شوید. اما هر جا که رفتید خوب بخوانید و کردستان را فراموش نکنید! این مردم فقیر و سختی‌کشیده را."

هیوا دست در گردنش انداخت و گفت: "دوری تو و مادر را چگونه طاقت خواهم آورد؟"

گفت: "درست را جدی بگیر! این برای من و مامان کافی است."

به‌راستی هم برای او همیشه موفقیت هیوا مهم بود. نزدیک صبح باید می‌رفتند. من باز توان بلند شدن نداشتم. او می‌فهمید. از زمانی که کوچک بود همیشه کوچک‌ترین حرکت من را درک می‌کرد. اگر دست بر دست می‌سایدم دستم را می‌بوسید. اگر از رنج زندگی چشمم تر می‌شد صورتش را به صورتم می‌چسباند و می‌گفت: "مامان تلافی خواهم کرد! این همه سختی را که شما می‌کشید."

هر وقت درسش تمام می‌شد کنارم می‌نشست و در بافتن فرش کمک می‌کرد. من اجازه نمی‌دادم! می‌خواستم که فقط درس بخواند و درس. این برایم مهم‌تر از هر چیز بود و او این را می‌فهمید. بهترین شاگرد کلاس بود.

حال همه چیز پایان یافته بود. او دیگر آن پسر کوچک نبود. دیگر، مردی در مقابلم نشسته بود. می دانستم که او از راهی که انتخاب کرده برنمی گردد. نمی خواستم ناراحتش کنم.

دست در گردنم انداخت، چشمم، سرم و دستم را بوسید.

- "مادر من را ببخشید، هرگز نمی خواستم شما را نگران کنم. هرگز نمی خواستم تنهایتان بگذارم اما دیدید که چه شد! راه دیگری برای من نیست. هرکجا که باشم همیشه در فکر شماها هستم."

او رفت بی آنکه بتوانم از جایم بلند شوم. نگاهم کرد. اشک در چشمانش حلقه زد! برگشت. باز در آغوشم گرفت. زانوهایم را بوسید. نگذاشتم پایم را ببوسد. پسر من نباید پای هیچ کس حتی مادرش را می بوسید. گریه هم نکردم. نمی خواستم با گریه ام قلبش را به درد بیاورم و ناراحتش کنم. من همیشه تحسینش کرده بودم. او پسر خوب من بود. گفتم نگران من نباش من هم مثل تو خواهم جنگید! در دل گفتم من با خدا خواهم جنگید که حاضر نیست بگذارد یک روز آب خوش از گلویم پائین برود. برای اولین بار چهره اش باز شد. خندید و گفت: "می دانم. جنگیدن را تو یادم دادی. برای هر چیز کوچک جنگیدی. سپاس مادر!"

با خنده بلند رو به دوستانش کرد و گفت: "شنیدید؟ مادرم هم جنگجوست!"

شاد از گفته من رفتند. حال آنکه توان بلند شدنم نبود."

دو هفته بعد هیوا همراه دیانا از ایران خارج شدند. سروه خانم و پدر و مادر دیانا تا آخرین شهر مرزی با آنها رفتند. آنها شب از مرز عبور کردند و ده روز بعد خبر رسیدن و سلامتی خود را از سوئد دادند. سروه خانم بعد از مدت ها

خوشحال بود. گفت: "آخرش خدا مجبور شد حداقل برای یک بار هم که شده در رحمتش را به رویم باز کند و اندک آرامشی به قلبم دهد."

او چند ماهی پیش من ماند. هر بار که تو از در وارد می‌شدی، او به اندازه من خوشحال می‌شد. چشم بر تو می‌دوخت. تو پسر سوم او بودی. اما بی‌تاب بود. در تهران ماندن برایش سخت بود. می‌خواست به همان مهاباد و اگر شد به روستایش بازگردد. می‌گفت تمام زندگی‌ام و خاطراتم آنجاست. من اینجا در این شهر غریبه‌ام! راست هم می‌گفت او هرگز نتوانست لباسی غیر از لباس کردی بپوشد و صحبت فارسی برایش راحت نبود. سروه عزیزم به کردستان برگشت و بخشی از قلبم را با خود برد.

شبی که فردایش رفت تا صبح باهم نشستیم. باز آن عادت کودکی به سراغش آمده بود. متأثر که می‌شد نمی‌توانست خود را نگاه دارد. نمی‌خواستیم متأثر شود. برای نخستین بار او سرش را روی زانویم نهاد و من نوازشش کردم. چه رنجی این زن کشیده بود. سال‌ها تلاش، تحمل تنهائی، بدون گرفتن همسر، برای آن که بچه‌هایش را زیر سایه ناپدری که نمی‌دانست چه رفتاری با بچه‌های او خواهند داشت قرار ندهد. حال هر دو پسرش رفته بودند.

یک‌بار گفت: "نمی‌دانم تصمیم درستی گرفتم یا نه؟ می‌ترسیدم بچه‌هایم اذیت شوند. هرگز از هم‌بستری با پدر بچه‌ها لذت نبردم. حالا که بدتر شده بود، چه کسی از سر عشق سراغ یک زن بیوه می‌آمد؟ فکر می‌کردم بچه‌ها بزرگ می‌شوند و من در کنار آن‌ها نوه‌هایم را بزرگ می‌کنم. اما نشد. حال تنه‌های تنها شده‌ام!"

چقدر این زن را دوست داشتیم. چقدر در آن سال‌های سخت مونس من شد. چه میزان آرامشم داد. زنی که مثل کوه بود و می‌توانستی به او تکیه کنی! حال خسته و دل‌شکسته سر بر زانویم نهاده بود. دست به موهای بلندش که

بیشتر سفید شده بود کشیدم. هر بار که دست بر مویش می کشیدم گوئی هزاران رشته که نمی دانستم از کجا سرچشمه می گرفتند، تمام وجودم را در خود می پیچاندند و آرامشی لذت بخش را که قادر به توصیف آن نیستم در من ایجاد می کردند. چه نیرویی در آن رشته ها خوابیده بود که این چنین من را سرشار می کرد. پسر، سره خانم به من بی آنکه ادعائی داشته باشد، صورت دیگر زندگی را نشان داد. وقتی فرش بافی را همراه او شروع کردم، هرگز گمان نمی کردم که بافتن یک فرش، نقش انداختن و رنگ آمیزی کردن آن تا چه میزان لذت بخش است. چقدر کمک کرد تا تنهائی و سختی آن روزها را کم کنیم. دل هایمان را به هم نزدیک کرد. هر بار که وسط بافتن به هم می رسیدیم و او می گفت: "خاص خاص"، من غرق در شادی می شدم. فکر می کردم روح آدمی چه میزان ظریف است که حتی گفتن یک کلمه او را چنین غرق شادی می کند. او صبوری را به من یاد داد و طاق آوردن را. نه حرص خوردن داشت، نه لباس و نه خانه. در همان اتاق کوچک، همراه پسرش احساس رضایت می کرد. وقتی هم که روی تخت پام در آن گوشه سالن می خوابید، همان بود! هرگز لب به شکوه نگشود.

صبح ها بلند می شد، روی تختش را صاف می کرد، یک گلیم دست باف کوچک داشت با گل های کوچک سرخ رنگ، آن را روی تخت پهن می کرد، روی گل های آن دست می کشید، طوری که گوئی آن ها را نوازش می کند.

یک بار پرسیدم: "سره جان چطور است که همیشه راضی هستی؟"

گفت: "سخت است گفتن آن! هشت سالم بود، کمی دورتر از خانه ما چشمه ای بود که من هر روز چند بار باید می رفتم و داخل یک بادیه، آب برای خانه می آوردم. یک روز اوایل بهار بود، بادیه را برداشتم و کنار چشمه رفتم. نسیم خنکی می وزید. پونه های کوچکی کنار چشمه روئیده بودند. چند تایی

گندم. کسی کنار چشمه نبود. پونه‌ها را شستم و شروع به خوردن آن‌ها کردم. بعد مستی آب نوشیدم. نسیم خنکی شروع به وزیدن کرد! خنکی لذت‌بخشی در تمام وجودم پیچید، طوری که در فضا معلق شدم. حس کردم پرواز می‌کنم، چنان سبک، سبک‌تر از پر کاه. نفهمیدم زمان چگونه گذشت. کنار همان چشمه خوابیده بودم. وقتی چشم باز کردم، مادرم بالای سرم بود.

گفت: "نسیم بهار خوابت کرد؟ از این پونه‌ها هم خوردی؟"

گفتم: "آری مادر، اما نخوابیدم، من داشتم پرواز می‌کردم!"

خندید و گفت: "خدا راهم دیدی؟"

گفتم: "نه."

گفت: "پس پروازت کامل نبوده است. خدا داخل نسیم خوابیده است! داخل همان برگ پونه! کافی است بگویی سپاس و او را ببینی."

مادرم هر وقت آب هم که می‌خورد از خدا سپاس‌گزاری می‌کرد. سفره نان را هم که می‌گشود همین‌طور بود.

یک روز به من گفت: "خدا عشق است، معشوق است و عاشق جز معشوق نمی‌بیند."

من حرف او را نفهمیدم! مادرم از فرقه درویشان بود. مرتب در حال ذکر. در هر چیز روح خدا را می‌دید. از حبه انگور تا تکه‌ای نان!

می‌گفت: "کم یا زیاد بودن هیچ چیز مهم نیست. مهم لذت بردن توست از همان چیز کوچکی که به تو ارزانی شده! حال می‌خواهد یک حبه انگور باشد یا یک تکه نان."

وقتی دف می‌زدند، از خود بی‌خود می‌شد و سماع می‌کرد. سماعی تنها در خانه که من نظاره‌گر آن بودم. چنان از خود بی‌خود می‌شد که من می‌ترسیدم. می‌ترسیدم که هرگز از آن حالت بیرون نیاید. وقتی آرام می‌گرفت، ساعت‌ها بی‌حرکت در گوشه‌ای می‌نشست و در خود می‌رفت.

می‌گفت: "خدا زمانی که سماع می‌کنم در وجودم حلول می‌نماید و با من سماع می‌کند."

من فرش بافتن هم از او یاد گرفتم. وقتی فرش می‌بافت و گل‌بوته می‌انداخت، با آن بوته‌های فرش سخن می‌گفت و آواز می‌خواند.

می‌گفت: "خدا حتی در این بوته‌های فرش هم پنهان شده، پشت هر شاخه‌ای و گلی! باغبانی است که دیده نمی‌شود."

فرش بافتن هم برای او عبادت بود. من خدا را ندیدم و هرگز با او سماع نکردم. اما یاد گرفتم از هر چیز کوچک لذت ببرم و در سختی‌ها طاقت بیاورم! او طاقت آوردن را هم نشانه دوست داشتن خدا می‌دانست. تمام زندگی‌ام چنین گذشت! لذت بردن از هر چیز کوچک و طاقت آوردن بر رنج‌های بزرگی که می‌بینی."

چند روز بعد سروه عزیز رفت. زنی که از هر چیز کوچک زندگی لذت می‌برد و بر سختی طاقت می‌آورد!

او رفت. روزی نبود که دل‌تنگش نباشم. سال سختی بود. درگیری‌های خیابانی، بگیر و ببندها! روزی که مجاهدین به خیابان‌ها ریختند و عملاً با حکومت درگیر شدند. کشت و کشتار، دستگیری و اعدام.

خمینی به صغیر و کبیر رحم نمی‌کرد. از دختر چهارده ساله تا پسران نوجوان. از نوجوانان کم سن و سالی که تنها یک اعلامیه پخش کرده بودند.

فرزین پسر خانم شریفی را نیز فردای همان روز اعدام کردند. او تنها مقابل دفتر ایستاده بوده و نظاره می‌کرده. تو او را خوب می‌شناختی. چه جوانی زیبایی! روزنامه‌ها پر از عکس و اسامی اعدام‌شدگان بود. نمی‌توانم حال خانم شریفی را وقتی که خبر اعدام پسرش را شنید، مجسم کنم. بعد از کشته شدن فرامرز، تمام عشق او فرزین بود. هیچ‌گاه شادمانی او را در عروسی فرزین فراموش نمی‌کنم. تمام وجودش غرق خوشحالی بود. هیچ‌کس را نمی‌دید. تنها پسر زیبایش که حال بزرگ شده و لباس دامادی پوشیده بود را می‌دید. چه شبی بود. گویی زمین و زمان همراه شادی این مادر درد کشیده بودند. حال چه می‌کشید؟

مجاهدین، بمب‌گذاری‌ها و ترورها را شروع کرده بودند. فضای خشونت و کشتار را همه جا حس می‌کردی. چه روزهای سختی. وقتی از در بیرون می‌رفتی، تمام فکرم به هم می‌ریخت. قادر به هیچ کاری نبودم. غذایم می‌سوخت، جلوی پایم را نمی‌دیدم. چند بار زمین خوردم! به تو نمی‌گفتم، چرا که نمی‌خواستم فکرت را خراب کنم. یک بار برای خرید رفتم. می‌خواستم سبزی بخرم. نگاه کیفم کردم، پولی نبود. سبزی فروش محله من را می‌شناخت، گفت: "بعدا می‌دهید."

بعد با تعجب نگاهم کرد و گفت: "پول که دستتان است!"

پول دست چپم بود که تمام راه آن را مشت کرده بودم. راه برگشتی نبود. دعا می‌کردم وضعیت خوب شود و کشور آرامش بگیرد. به نذر و نیاز اعتقادی نداشتم اما زمانی که دلهره‌ام می‌گرفت و خانه نمی‌آمدی، با خدا صحبت می‌کردم. نذر می‌کردم و اشک می‌ریختم.

مادر یکی از بچه‌ها تمامی شب را به سجده می‌افتاده تا خدا پسرش را حفظ کند. چنان که یک شب از حال رفته بود و به بیمارستانش برده بودند. زمانی که چشم گشوده بود، نخستین کلمه، نام پسرش بود. در همان حال تسبیحی خواسته بود تا بقیه ذکرش را با خدا ادامه دهد. تا زمانی که پسرش نیامد، دست از تسبیح و ذکرش برداشت. او همیشه دلهره پسرش را داشت. همان مادری که در خفا چرکنویس‌های باقی‌مانده از جلسات و نشریه کار را می‌سوزاند که مبادا به خانه‌شان حمله کنند و این یادداشت‌ها سند جرم پسرش باشند. تجربه تلخی از زمان شاه داشت. یکی از روزها که کاغذها را در حمام خانه آتش می‌زده، حوله‌ای روی آنها می‌افتد و آتش زبانه می‌کشد. آتش را خاموش می‌کند. با وجود خستگی و پیری، تمام روز را به شستن و پاک کردن کاشی‌های دیوار حمام صرف می‌کند بی‌آن که به پسرش بگوید. او هم عاشق

بود! چنان عاشق که تا پسرش نمی‌آمد غذا از گلویش پائین نمی‌رفت. همان که مرتب آیت‌الکرسی می‌خواند و به کوچه فوت می‌کرد که پاسدارها خانه را نبینند. پسر چنان غرق در کار سازمانی خود بود که هرگز نتوانست اضطراب عمیق مادر را ببیند. زمانی که پساب کاغذهای له شده توسط مادر لوله ظرفشویی را گرفت، پسر پی به اضطراب عمیق مادر برد. اما نمی‌توانست کاری بکند. تنها دل‌داریش می‌داد.

چه کشیدند مادران! هر فرزندی که اعدام می‌شد پدر و مادر نیز همراه او قربانی می‌شدند. قربانیان بی‌صدائی که فقط گذران می‌کردند. نمی‌دانم قصه دردناک خانم دارائی را کدام یک از مادران گفت.

قصه تلخ پسر جوانش «خسرو» که تنها جرمش شعر گفتن بود. شعری در مذمت خمینی، در مذمت این همه خشونت، شعری درباره آزادی. گرفتند! جرم مبارزه مسلحانه بر او بستند و جویای محل سلاح‌ها شدند. آنقدر زدند تا گفت: "سلاح‌ها را در ده محل زادگاه پدربزرگم چال کرده‌ام، در طارم ده بنارود نزدیک یک چشمه در نزدیک خانه اجدادیم".

چشمه بالای کوه مشرف بر منطقه بنارود، کوهی که طرف دیگرش ماسوله بود. به آن جا بردندش. کنار چشمه رفت تا توانست آب خورد! گفت: "تا شعری نخوانم جای سلاح نخواهم گفت".

پدربزرگ آزادی‌خواهش را صدا زد. کوه‌ها را! دره‌ها را و چشمه‌ها را! با درختان سخن گفت. از زیبارویان دیارش! از آهوئی که در آن دره‌های عمیق مه‌گرفته سم بر سنگ‌ها می‌زدند. از پلنگانی که از کنام‌های خود بر این فرزند کوهستان نظر می‌کردند. خواند و خواند:

"من شرف همه شما را نگاه داشتم،

شرف پدربزرگم، مردمم، و سرزمینم را!

یادم را نگاه دارید ای دره‌ها و کوه‌های مه‌گرفته مغموم!

ای رود همیشه جاری «قزل اوزن»

باز کفی آب خورد. چشم‌های اشک‌بارش را بر آسمان دوخت! بر آن خانه اجدادی با هزاران خاطره و گفت: "من شاعرم، سلاحم شعرم و گلوله‌ام کلمه، من سلاحی ندارم."

همان شب اعدامش کردند! فردای آن روز از پدر و مادرش خواستند که به دیدار پسر خود بروند. پدر شیر آهن‌کوه مردی، بلند قد که خود سال‌ها در جوانی زندان شاه را تجربه کرده بود. جنازه فرزند را دادند و پول گلوله طلب کردند. مادر از حال رفت و پدر با تمام غرور و عظمتش خمیده شد و تکیه داده بر دیوار نشست. حق بردن جنازه به شهرشان زنجان را نداشتند. باید همان‌جا در باغی بالای کوه، در جایی پرت دفنش می‌کردند. پدر توان برخاستن نداشت. تابوت پسرش را در مقابلش قرار دادند. تا کسی باری گرفت و جنازه پسرش را به آن باغ دور افتاده برد. تنها کسی که به یاریش شتافت، پسر تنها عرق فروشی شهرشان بود که در همان شهر رشت زندگی می‌کرد. ترس را کنار نهاد. بی‌هراس از عاقبت کار، یاریش داد. مادر، بالای جنازه فرزند نشست و آن دو مرد در آن زمین سخت سنگی، گور کردند و جنازه را دفن کردند. مادر هرگز به خود نیامد. زنی که زمانی از زیبارویان و شادکامان شهرش بود. برای او همه چیز تمام شده بود. پدر نیز این داغ تا روز آخر با خود داشت.

جنگ شدت گرفته بود. هر روز خانواده‌های بیشتری عزادار می‌گشتند. جنگ در حال بلعیدن مردم بود! بلعیدن جوانان و نوجوانان. ویران کردن و آواره

نمودن میلیون‌ها انسان از خانه و کاشانه. اما وقفه‌ای کوچک به وجود آمده بود. ترورها پایان یافتند. اعدام‌ها کمتر شدند و فضا اندکی آرام‌تر گردید. یک‌ساله که عروسی چند تن از بچه‌ها را دیدم. شادی پدران و مادران را! یک‌ساله که اندک آرامشی یافتیم و نفسی راحت کشیدیم. خوشحالیم این بود که تو بیشتر به خانه می‌آمدی و در کنارم بودی.

بیشتر جلسات خانه ما بود و گاه مادران هم می‌آمدند. ما در یک اتاق و اتاق دیگر شما. گاه بچه‌های سازمان می‌آمدند و برای ما صحبت می‌کردند. بچه‌های خودمان. باور نمی‌کردیم که این همه بزرگ شده‌اند. وقتی صحبت می‌کردند، ما بیشتر خود شماها را می‌دیدیم و غرق در خوشی می‌گشتیم. عجیب‌اند مادران! وقتی شماها صحبت می‌کردید و سخن می‌گفتید، برای آن‌ها وحی منزل می‌شد: "پسرم! دخترم! این طور گفت!"

یک‌بار از مریم فیروز دعوت شد که به جلسه مادران بیاید. هنوز زیبا بود با قامتی راست، لباسی آراسته و رفتاری شاهانه. از همان برخورد اول، احترامت را جلب می‌کرد. همه مادران زندگی او را می‌دانستند. شاهزاده‌ای که پشت‌پا به زندگی اشرافی خود زده و به حزب توده ایران پیوسته بود. سال‌ها زندگی سخت مخفی و سپس سال‌ها مهاجرت! حال دوباره برگشته بود، همان‌طور معتقد. بعد از ظهری بیاد ماندنی بود. از همه چیز صحبت کرد. از مبارزات زنان گفت، از نقش زنان و تاثیر آن‌ها در جامعه. به شوخی گفت: "نگذارید مردان در آشپزخانه به اسارتتان بگیرند! مردها را که تکان بدهید یک شازده کوچولو از درونشان بیرون می‌آید."

همان‌طور شوق و رق، زنی زیبا که پا به پائیز پیری نهاده بود.

عمر این روزها بسیار کوتاه بود. اواخر سال شصت و یک موج جدید دستگیری‌ها شروع شد. آمدی خانه روبرویم نشستی و چشم در چشمم دوختی. چنان با دقت در من خیره شده بودی که قلبم ریخت. می‌دانستم هر زمان که چنین خیره می‌شوی، مسئله مهمی ذهنت را اشغال کرده است.

دستم را گرفتی و روی گونه‌ات نهادی

- "مامان زیاد اذیتت کردم! رنجت دادم! مرا ببخشید."

قلبم ریخت! دلم گواهی می‌داد که مسئله مهمی اتفاق افتاده.

- "مامان شرایط سخت شده، احساس می‌کنیم که تحت نظریم. روز گذشته بسیاری از اعضا و رهبران حزب توده را دستگیر کردند. دستگیری‌ها جدی است. سازمان در حال تصمیم‌گیری است که چه باید بکند؟ ممکن است مجبور شود باز فعالیت علنی‌اش را قطع کند و ناگزیر از فعالیت مخفی گردد. آنوقت آمدنم به خانه ممکن نخواهد شد."

سرت را پائین انداخته بودی. صدایت می‌لرزید. من اندوه عظیم ترا درک می‌کردم. بار سنگینی که گفتن هر کلمه برای تو داشت. تنهائی من را خوب

درک می‌کردی و تنها خوشیم که دیدن تو بود. در این مدت کوتاه من در کنار تو چه حس امنیتی داشتم. فراموش کرده بودم خطری را که در کمین شماها بود. حال، آن روز رسیده بود. در آن واحدی درهم ریختم. نمی‌خواستم ناراحت کنم. اما آن چنان ترسیده بودم که فکر می‌کردم همین لحظه خواهند ریخت و دستگیرت خواهند کرد. ذهنم دنبال جایی برای مخفی کردن تو بود. به همه کس و همه جا فکر می‌کردم. اضطراب سختی تمام وجودم را گرفته و فشار می‌داد. نمی‌توانستم خود را کنترل کنم. فقط دلم می‌خواست همان لحظه از دست این‌ها فرار کنی. تا جایی که دستشان به تو نرسد. مهم نبود که از من دور شوی. تنها جایی بروی که نتوانند پیدایت کنند.

- "می‌خواهید چکار کنید؟ کجا بروید؟"

گفتی نمی‌دانم. بسیار سخت است مخفی کردن این همه آدم! هنوز هیچ تصمیمی نگرفته‌ایم. اما مجبورم در آمدن به خانه احتیاط کنم."

دنیا دور سرم می‌چرخید. نیامدن به خانه! بسته ماندن این در! دری که هر بار به روی تو می‌گشودم. تمام خوشی زندگی، با تو به درون می‌آمد. هر بار که دور هم جمع می‌شدید و من چایی می‌دادم و صدای صحبتتان در خانه می‌پیچید، من چه حس قدرتی می‌کردم. صدای تو که صحبت می‌کردی، نوعی غرور و خوشی را در من ایجاد می‌کرد که نمی‌دانستم برای چیست؟ اما صحبت تو بود. حال همه این‌ها، این صداها پایان می‌یافت و من دیگر شماها را نمی‌دیدم. در همان لحظات کوتاه هزار فکر در مغزم پیچید. دلم نمی‌خواست دیگر هیچ‌کس را ببینی! جلسه بگذارید! آیا نمی‌شود کناریکشی؟ دستم را بگیری از این کشور برویم؟ نمی‌شود خانه را بفروشیم، برویم شهر دیگر که هیچ‌کس ما را نشناسد. نه! نه! من را ول کن! نباید دست و پای ترا ببندم.

تنها برو! تنها از این خراب شده خارج شو! کسی با من کار ندارد. مهم نیست که من چکار خواهم کرد. فقط تو برو.

شبی که رهبران حزب توده پشت تلویزیون آمدند، تو همراه یکی از رفقاییت، رضا، در خانه بودی. مات بر صفحه تلویزیون نگاه می کردی. میخکوب شده بر مبل! رضا اشگ می ریخت. پرسید " چرا این طور؟"

همان گونه مات در او نگاه کردی.

- "مامان نفسم تنگی می کند!"

پنجره را باز کردم. طاقت دیدن تمام برنامه را نداشتم. برخواستی و روی تخت داخل سالن دستها را زیر سرت نهادی و دراز کشیدی. اخلاق همیشگی ات که هر زمان سخت گرفته می شدی دراز می کشیدی و به سقف خیره می شدی. چقدر این حالت تو رنجم می داد و می ترسیدم. من هم به هم ریخته بودم. رفیقت رضا به حیاط رفت. گوشه یک پله نشست و سیگاری روشن کرد. به تاریکی شب خیره شد. چه شب سنگینی! چه بر سر اینها آوردند. پیرمردهای بیچاره.

یاد ابوتراب باقرزاده افتادم که مدتی مهمان ما بود. بعضی شبها همان طور که نشسته بود دستمالی روی صورتش می انداخت و می خوابید. سالهای طولانی زندان و چراغی که مرتب بالای سرش روشن بود، عادتش داده بود که دستمال روی صورت خود بیاندازد و بخوابد. مرد نیک نفس شمالی که بخش عظیم زندگیش در زندان گذشت. مردی که در جواب یک دختر جوان حزبی که خواهان ازدواج با او شده بود گفت: " جوانیم را به زندان دادم، چگونه راضی می شوم پیریم را به تو دختر جوان بدهم که هنوز بسیار سالها در پیش رو داری؟"

او همین‌طور تنها ماند. حال در این جمع هم نبود. او این بار هم تمام زندگیش را به دیوارهای سنگی و زمخت زندان داده بود.

صبح گفתי: "مادر تمام شب درد کشیدم. من بیشتر از این که از پشت تلویزیون آمدن آن‌ها ناراحت شوم، ناراحت درد و شکنجه‌ای هستم که آن‌ها را به این روز انداخته است. تنها کسی می‌تواند درد این پیرمردها را درک کند که به تخت شلاق بسته شده و کابل خورده باشد. توان آدم‌ها محدود است و متفاوت. دلم برای تک‌تکشان می‌سوزد. فردا سراغ ما خواهند آمد."

رضا گفت: "وقت امتحان رسید. جمهوری اسلامی روی واقعی خود را حتی به کسانی که حمایتش کردند نشان داد."

رفتید و من با ترس در خانه ماندم. عصر تعدادی از مادران دور هم جمع شدیم. همه گرفته و ناراحت بودند. ترسی په نهانی درونشان رخنه کرده بود. چه در انتظار فرزندانشان بود؟ همین چند ماه قبل بود که مریم فیروز از مبارزه سخن می‌گفت. حال چه برسر این زن مغرور و مبارز خواهد آمد؟ زنی که عدم شرکتش در مصاحبه شب قبل نشان از مقاومت او می‌داد.

هر کدام از مادران چیزی می‌گفتند. یکی گفت: "او دختر فرمان فرماست. به نظرم بیشتر از غرور شخصی و خانوادگیش دفاع می‌کند. همان کاری که فرمان فرما در مقابل رضا شاه کرد و سرخم نمود. همه چیز را که سیاست جواب نمی‌دهد."

مادر دیگر گفت: "به هر حال مصدق پسر دائیش بود. همه این‌ها یک جوری رگ مخصوص به خود دارند. هر چه هست قابل تحسین است."

به همه چیز مشکوک شده بودم! حسی ناشناخته درونم را آزار می‌داد. حس می‌کردم هر کجا که می‌روم، جفتی چشم تعقیبم می‌کند. به تمام حرکات‌ها حساس شده بودم. چند روزی بود موتور سواری سر کوچه موتورسواران را پارک می‌کرد و خودش روی سکوئی می‌نشست و کوچه را می‌پایید. ترسیده بودم. از زن همسایه پرسیدم: "این موتور سوار مقابل خانه شما چند روز است که همین‌طور هر روز می‌آید و می‌نشیند. چه کار دارد؟"

خندید و گفت: "مگر خبر نداری؟ باور نمی‌کنی عاشق دختر آقا حسن شده. دست از سر خانواده برنمی‌دارد. همه را کلافه کرده. شب قبل از کمیته آمدند بردنش. اما صبح باز سر و کله‌اش پیدا شده. مثل این که دختره هم دوستش دارد. گفته کوچه خداست می‌خواهم رختخوابم را بیاورم و سر همین کوچه بخوابم. می‌گن پسره پاک دیوانه شده و دست‌بردار نیست. تو این جنگ و گرفتاری خیلی با مزه است!"

راحت شدم. اما از این که با تمام حواس‌جمعی نسبت به خانه، از این اتفاقی که چند روز بود در کوچه جریان داشت بی‌خبر بودم، از خودم ناراحت شدم. شب، قصه شک کردنم و بعد عاشق شدن موتورسوار را برایت تعریف کردم. چقدر خندیدی! بغلم کردی بوسیدی: "حرف نداری مامان! فردا همه این قصه را برای بچه‌ها تعریف خواهم کرد. دمش گرم عاشق باید این‌طور باشد."

اما نگران بودم. یک روز با خوشحالی آمدی و گفتی: "بیشتر بچه‌های قدیمی سازمان و رهبری از ایران خارج شدند. حال من نفسی راحت می‌کشم."

پرسیدم: "تو چرا نرفتی؟"

نگاهم کردی. می‌دانستی که دلم می‌خواست تو هم خارج می‌شدی. راستی تو چرا نرفتی و ماندی؟ اما هرگز نمی‌خواستم دخالت کنم. تو صلاح کار را بیشتر از من میدانستی.

- "مامان تعدادی باید می‌ماندند. کسانی که کمتر شناخته شده‌اند. به هر حال باید تعدادی می‌رفتند و تعدادی می‌ماندند. من ماندم چون خودم می‌خواستم! فکر می‌کنم بتوانم خودم را نگاه دارم."

چنین شد که ماندی همراه قلب دردمند من. هنوز چند ماهی نگذاشته بود که خبر دستگیری انوش بین مادران پیچید. خانم لطفی بار دیگر پشت در زندان‌ها از این زندان به آن زندان. هیچ جوابی نمی‌دادند. توان رفتن به خانه خانم لطفی را نداشتیم. دیگر خانه نمی‌آمدی! خانه یکی از هم‌کلاسی‌های قدیمی من هم‌دیگر را می‌دیدیم. خانه "فریده" خانم. او مدت‌ها بود که از همسرش جدا شده بود. هردو بچه‌اش خارج از ایران زندگی می‌کردند. طرفدار بختیار بود. وضعیت من را خوب می‌فهمید! روزی به من گفت: "من هیچ ترسی ندارم. باید با این آخوند جماعت مبارزه کرد. خانه من مطمئن است. می‌توانی پسرت را خانه من ببینی."

تو پذیرفتی. چیزی نمی‌پرسیدم. دل‌تنگی نمی‌کردم. دلم نمی‌خواست ناراحت من باشی. بعضی شب‌ها که پیشم می‌ماندی، تا صبح چندین بار بلند می‌شدم نگاهت می‌کردم. فکر این که روزی نتوانم ترا بینم دیوانه‌ام می‌کرد و خواب از چشمم می‌ربود. یک روز صبح تازه از خواب بیدار شده بودم. کسی در می‌زد. نخست ترسیدم چه کسی در این صبح زود می‌توانست باشد. در باز کردم. سروه خانم بود همراه پدر و مادر دیانا. گوئی دنیا را به من داده بودند. در این روزهای تنهائی و بی‌قراری من، حضور سروه عزیزم نعمتی بود. از این که تو نمی‌توانستی بیائی ناراحت شده بودند. اصرار که با آن‌ها مدتی به کرمانشاه

بروم. اما مگر می‌توانستم دوری‌تر تحمل کنم. همان‌که تو در تهران بودی احساس نزدیکی می‌کردم. نفست نزدیک‌تر بود! زیر آسمان یک شهر.

پدر و مادر دیانا هفته بعد برگشتند و سروه خانم پیش من ماند. پسرش رفته بود عراق آن طرف مرز در دره‌ای نزدیک ایران و آمدن و دیدن مادر ناممکن. می‌گفت: "از بابت هیوا و دیانا فکرم راحت شده اما فکر پسر بزرگم دارد من را از پای می‌اندازد. کاش سنگ بودم و مادر نبودم!"

گفتم باید پیش من بمانی. نمی‌توانست. او هم بی‌قرار بود. می‌گفت: "پسرم قول داده من را ببرد آن طرف پیش خودش. منتظر آمدن تابستانم. شاید هم زودتر."

دلش می‌خواست ترا ببیند. قبول کردی که خانه فریده خانم هم‌دیگر را ببینید! برایت جوراب و شال‌گردن پشمی بافته بود. وقتی ترا دید نتوانست جلوی اشکش را بگیرد. تو بغلش کردی. چه راحت سر بر شانه‌ات نهاد و گریست.

آن شب در آن جا ماندیم و تو برایمان شعر خواندی و سروه خانم ترانه‌های کردی. صاحب‌خانه چه شام مفصلی پخته بود. او هم مادر بود و زیبایی این لحظات و عواطف انسانی را درک می‌کرد. تا دیر وقت نشستیم. تو صبح زود رفتی و من و سروه خانم عصر به خانه برگشتیم. او دو ماه پیش من ماند. دو ماهی که مانند برق گذشت و نمی‌توانستم اصرار کنم. می‌دانستم که او هم بی‌قرار پسرش است. بی‌قرار رفتن پیش او. سوار اتوبوس کرمانشاهش کردم. قرار بود پدر دیانا آنجا تحویلش بگیرد. هرگز چهره او را فراموش نخواهم کرد. زنی که هر زمان دلتنگ شدم، در کنارم بود. به من یاد داد لذت بردن از فرصت‌های کوچک را و دوام آوردن بر سختی‌ها! حال او رفته بود. توان

چمدانی کوچک در یک کمد قدیمی

برگشتن به خانه را نداشتم. توان گشودن در و وارد شدن به خانه‌ای که سوت و کور بود.

همه رفته بودند. زنی تنها با دنیائی خاطره و کوهی از درد. به خانه خانم لطفی رفتیم. تنها بود اما همچنان قبراق. اشکم بی اختیار سرازیر می شد. با دستمال سفیدش اشکم را پاک کرد و همان لبخند زیبایش را زد.

- "چه شده مگر قرار نیست ما هم مثل بچه‌ها مبارزه کنیم؟ من به انوشم قول داده‌ام بی تابی نکنم. هفته قبل ملاقاتش کردم حالت را پرسید."

گفت: "حال خاله مهری چطور است؟"

"می دانستم می خواست از حال پسرت باخبر شود. گفتم: "همه خوبند، خاله مهری هم خوب است. این بچه‌ها چه چیزهائی که به ما یاد ندادند. چیزی نمی گوید اما می دانم چه قدر اذیتش کرده‌اند. روزی باید جواب تمامی این‌ها را بدهند. چه کشیده این پسر من؟ چه می کشد میتراى عزیزم همسر انوش. بردبار مانند یک کوه. دلم برای میترا و کودکش سخت می سوزد."

اشک امانش نداد. به آرامی دهانم را در گوشش چسباندم.

- "خانم لطفی سر من غر بزنید!"

میان اشک خندید.

- "ملاقات هم که می‌روم تا چشمم خیس می‌شود انوشم می‌گوید: "مامان سر من غر بزیند." چه خوب بهانه دست همه دادم تا نگذارند گریه کنم."

چه روحیه‌ای دارد این زن! تمام مدت از مبارزه گفت. از سازمان، بچه‌های سازمان. تمام خبرهای زندان را داشت. مثل همیشه لباس زیبایی بر تن. گردن‌بندی با عکسی از انوش که در قابی طلایی به شکل قلب بر گردن آویخته بود.

- "همیشه روی سینه‌ام است. هر زمان که حرکتی می‌کنم و زنجیر تکان می‌خورد و بر قلبم اصابت می‌نماید، احساس می‌کنم دست انوشم روی قلبم قرار می‌گیرد. وجودش را حس می‌کنم. با او می‌خواهم، با او بلند می‌شوم. به بچه‌ها گفته‌ام انوشم یک طرف و همه یک طرف. وقتی ملاقاتش می‌روم شادترین و بهترین لباسم را می‌پوشم. می‌دانم این طور ریشوها و مسئولان زندان سخت ناراحت می‌شوند. آن‌ها حالت زار و نزار ما را دوست دارند. خون به دلشان می‌کنم."

می‌گوید، مکث می‌کند، به در اطاق خیره می‌شود و بی‌اختیار باز اشک از چشمش جاری می‌گردد.

- "هر بار که من این طور می‌نشستم او آرنجش را به چهار چوب در تکیه می‌داد و روی آرنجش خم می‌شد و با آن چهره خندان در من خیره می‌گردید، گوئی که نخستین بار بود من را می‌دید.

"مامان چقدر قشنگید"

من می‌خندیدم.

یاد تو افتادم. از پشت سر آرام حرکت کردنت! در بغل گرفتم و بوسیدن موهایم. بعد از این چه کسی از چهارچوب در به خانم لطفی خیره خواهد شد؟ چه کسی به آرامی از پشت سرم خواهد آمد؟ کدام دست من را در آغوش خواهد فشرد و بوسه بر موهایم خواهد زد؟ بوی نفست دیگر چه وقت در تمامی تنم خواهد پیچید؟ در فضا معلقم خواهد کرد؟

نگذاشت شب به خانه برگردم. تا دیروقت نشستیم. درد دل کردیم. آلبوم عکس‌ها، کارنامه‌های تحصیلی انوش را! کارت دانشجویی او را. انوشیروان لطفی دانشجوی دانشکده فنی دانشگاه تهران. نگاه کردیم عکس عروسی‌شان را. چه شبی بود. همه بودند. مادر رقیه دانشجویی. آن زن زیبای بلند بالا با آن چهار استکان گرفته بر سر انگشتان. چه رقصی می‌کرد. خانم لطفی چطور سرمست بود و خوشحال بابت دو کبوتری که در قسمت زیرین کیک عروسی پنهان کرده بود و قرار بود که عروس و داماد آزادشان کنند. حال آن زن چنین غمگین در مقابلم نشسته بود. زنی که تلاش می‌کرد اندوه خود را نشان ندهد. اما می‌دانستم که درون او چه می‌گذرد. دلم نمی‌خواست به خانه برگردم. حوصله هیچ کاری نداشتم، حتی درست کردن یک چای. می‌خواهم دراز بکشم، بخوابم و به هیچ چیز فکر نکنم. خیلی خسته شده‌ام. نگرانی دارد از پایم می‌اندازد. اگر ترا دستگیر کنند با تو چه خواهند کرد؟ چه بلائی سر پسرم خواهند آورد؟ چه خواهم کرد؟ نمی‌دانم. حتی از فکرش هم وحشت دارم. چه کار کنم که این فکر یک لحظه راحت‌تر نمی‌گذارد. خدایا پسرم را کمک کن! می‌دانم از نذر و نیاز کردن خوشتر نمی‌آید، مخالفش هستی! اما وقتی مادری امیدش از همه جا قطع می‌شود چکار باید بکند؟ من حالت کسی را دارم که دارد غرق می‌شود. من قهرمان نیستم. من نمی‌توانم در این دریای طوفانی مثل شما شنا کنم. خدایا کمکم کن نمی‌توانم نفس بکشم. خدا کمکم نکرد، صدای من را نشنید.

هر زمان که هم دیگر را نمی‌دیدیم، تلفن می‌زدی و بامن صحبت می‌کردی. همیشه گوش به زنگ تلفن تو بودم. وقتی صدایت را می‌شنیدم، آرام می‌شدم. تو این را می‌دانستی. قبلا به من گفته بودی: "مامان اگر مسئله‌ای برای من پیش آمد به یکی از دوستانم سپرده‌ام که به شما زنگ بزند و خبر بدهد، اسمش

اسد است، او سروه خانم را از شما می‌پرسد اگر گفت حال سروه خانم چطور است. مامان برای من اتفاقی افتاده است باید مواظب خودتان باشید. بی‌قراری نکنید."

هرگز دلم نمی‌خواست کسی به نام اسد به من زنگ بزند و صحبت کند. دو هفته‌ای می‌شد که زنگ

نزده بودی. دلم شور می‌زد. تمام روز خانه بودم که مبادا زنگ بزنی و من خانه نباشم. تلفن زنگ زد. توان برداشتن گوشی را نداشتم. ترسی مبهم در دلم بود. نکند اسد باشد. نکند اتفاقی برای تو افتاده باشد. در زندگی انسان لحظه‌هایی است که احساس می‌کنی کوهی را بر پشت خود داری. توان بلند شدن نیست. صدای خرد شدن استخوان‌هایت را می‌شنوی. کاش دنیا نیامده بودم! به هر جان‌کندنی بود گوشی را برداشتم. من صدای نفست را پشت گوشی تلفن هم می‌شناسم. صدای کسی دیگر بود.

- "مادر من اسد هستم می‌خواستم حال سروه خانم را بپرسم. حالشان چطور است؟"

پاهایم شروع به لرزیدن کرد. احساس کردم در حال افتادنم. دستم را به دیوار گرفتم و روی صندلی کنار تلفن نشستم قادر به پاسخ نبودم. کسی که تلفن کرده بود، از پشت تلفن حالم را فهمید. بغض آلود گفت: "لطفاً به سروه خانم

بگوئید من زنگ زدم. حرمت ایشان بسیار زیاد است. وظیفه من است که جویای حالشان باشم."

قادر به صحبت نبودم. همان طور مات نشسته بودم. چیزی مانند یک گردو راه گلویم را بسته بود. هیچ حسی نداشتم! حتی قادر به تکان دادن دست و پایم نبودم. دلم می‌خواست تنها بتوانم روی تخت دراز بکشم، دهانم را روی بالشت بگذارم و نفس عمیق بکشم. نمی‌دانم چند مدت همان‌گونه بر صندلی نشسته بودم. نمی‌خواستم به تو فکر کنم. ذهنم قادر به فکر کردن نبود. سنگین و خالی! چه خواهم کرد؟ کجا خواهم رفت؟ از فکر کردن به تو هراس داشتم. هر بار که مقابلم ظاهر می‌شدی خون آلود بودی! بسته به تختی در اطافی تاریک، صدای فریاد، درد، خونابه، چهره‌های وحشتناک با ریش‌های انبوه و چشمانی مات که دوره‌ها کرده بودند. فریاد می‌کشیدم خدایا کمکش کن. هیچ کس نبود. تمام بدنم می‌لرزید. چه برسرت آورده‌اند؟ چرا نرفتی؟ چرا ماندی؟ تو که می‌دانستی دستگیرت می‌کنند! چرا تو؟ توئی که همه می‌شناختنت؟ نمی‌شد کسی که هیچ کس او را نمی‌شناخت جای تو می‌ماند؟ اصلا چرا باید این مبارزه لعنتی را ادامه می‌دادی؟ نتیجه اش چه شد؟ آن زمان شاه این زمان خمینی! نه! نه! حق ندارم از تو این‌گونه سؤال کنم. ناراحت می‌شوی. این راهی است که با عشق شروع کردی.

یک بار گفתי: "مامان تنها در این راه بود که احساس لذت کردم حسی از سرشاری و کاملیت. حس آزادی! حس زیبایی آن که هیچ کس نمی‌تواند این آزادی انتخاب را از من سلب کند. حتی مرگ."

مرا ببخش. آخر نمی‌توانم مثل تو باشم. نمی‌توانم درد کشیدن تو را تحمل کنم. قول دادم صبور باشم. نمی‌توانم. ای کاش نبودم تا این همه درد و اضطراب را تحمل کنم. سرگشته‌ام، سرگشته!

عصر بود. همان‌طور روی تخت دراز کشیده بودم، با مغزی قفل‌شده و راه گلوئی بسته از بغض. در زدند! می‌خواستم باز نکنم. اما کسی که در این خانه تنها را می‌زند یا دوستی است آمده برای دیدن یا دشمنی است برای جستجو. به سختی در را باز کردم چهار نفر از مادران بودند همراه همسر یکی از بچه‌ها. خود را در آغوش نخستین مادر انداختم. صدائی مانند ناله یا صیحه. خبر داشتند. حرفی در میان نبود. سکوتی سنگین!

یک باره مادر انوش شروع به خواندن کرد.

"قسم خوردم بر تو من ای عشق

که جان بازم در رهت ای عشق

نیارزد جان در رهی والا

که ناچیز است هدیه‌ای ای عشق!"

هیجانی لذت‌بخش وجودم را گرفت. می‌لرزیدم. احساس کردم در کنارم ایستاده‌ای خندان در خلسه‌ای چون من. چهره همه بچه‌ها را می‌دیدم. نسل

عاشق! ما مادران هم پا به پایتان خواهیم آمد. همه جا خواهیم رفت. دادخواهی خواهیم کرد! شب مادر همایون در پیشم ماند. دلم نمی‌آمد به پدر دیانا تلفن کنم و بگویم که از سروه خانم بخواهد که پیش من بیاید. می‌دانستم بلافاصله خواهد آمد. اما می‌دانستم چشم‌انتظار رفتن پیش پسرش می‌باشد و این انصاف نبود. باید بار این تنهائی و درد را خودم می‌کشیدم. این زندگی من بود. شاید تقدیر من که بر پیشانی‌م نوشته شده بود که باید درد بکشی، در تنهائی زندگی کنی و روزها و روزها پشت در زندان‌ها در انتظار بایستی.

طالع آدمی چگونه نوشته می‌شود؟ یاد مادری می‌افتم که در زمان شاه با ما روزها و روزها پشت در زندان می‌ایستاد. یک بار از زندگی خود گفت. از بیوه شدنش در بیست و سه سالگی.

- "چهارده ساله بودم که مجبور به ازدواج گردیدم. همسر اولم بسیار جوان بود که فوت کرد. من ماندم همراه سه بچه که بزرگترین‌شان هشت سال داشت و کوچکترین‌شان یک سال. خانواده همسرم اصرار می‌کردند که تن به ازدواج با برادر کوچکتر همسرم بدهم اما به قدری رنج و عذاب در آن خانه دیده بودم که تن ندادم. هر سه بچه را از من گرفتند.

مجبور شدم به خانه مادرم برگردم. پدرم وقتی من هشت ساله بودم فوت کرده بود. زنی بیست و سه ساله، بیوه، در شهری کوچک از خانواده‌ای سرشناس! حق داشتم هفته‌ای یک بار بچه‌هایم را ببینم. برای بچه یک ساله‌ام دایه گرفته بودند. پنهانی به دایه پول می‌دادم که به هرپهانه‌ای شده دخترم را بیاورد تا من ببینم. باور کردنش سخت است، می‌رفتم خانه همسایه همسر قبلی‌ام و منتظر تا دخترم را بیاورند.

پدر همسرم کلاتر شهر بود و سیدی بسیار بانفوذ. همه حساب می‌بردند. خشن. و برادر کوچک همسرم خشن‌تر از او.

یک سال نگذشت که دخترم مریض شد. تنها با وساطت دائیم اجازه دادند او را چند روز خانه مادرم بیاورم. روز سوم روی دست‌های من مرد. کاش من هم می‌مردم. چه دختر زیبائی بود. آنچنان زیبا که قابل تصور نیست. دیوانه شده بودم. حصبه گرفتم. تا پای مرگ رفتم اما شفا یافتم. شش ماه نگذاشته بود که پسر کوچکم حسن که شش ساله بود بعد از یک هفته دل‌درد و پیچیدن در خود از دنیا رفت. مظلوم مانند نامش. بعدها شنیدم که همان برادر کوچک همسرم در عصبانیت به شکم او لگد زده و با همان لگد هم رفت.

هیچ‌کس هیچ‌وقت درد و حال آن روز من را نمی‌فهمد. تمام روز قرآن می‌خواندم و عبادت می‌نمودم. هیچ پناهی جز خدا نداشتم. نمی‌دانم چه گناهی کرده بودم که چنین عقوبت سختی را می‌کشیدم. مادرم می‌گفت تو عزیزترین فرد خدا هستی و خدا آنکس را که دوست دارد با سختی امتحان می‌کند. می‌ترسیدم سوال کنم این چه‌گونه دوست داشتنی است؟ چگونه امتحانی است که با کشتن بچه‌های من دارد امتحانم می‌کند؟ خودم را عذاب بدهد. خودم را بکشد.

دیگر قادر به ماندن در آن شهر کوچک نبودم. به ازدواج ندیده با وکیل پیری درآمد که یکی از بزرگان فامیل صلاح دانسته بود. پنجاه سال اختلاف سن داشتیم اما دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود! تنها باید از آن محیط خارج می‌شدم. می‌خواستم دیگر فکر هیچ چیزی را نکنم.

پسرم را از من گرفته بودند. در دو قدمی، من قادر نبودم حتی هفته‌ای یک بار هم شده او را ببینم. نمی‌توانستم در آن شهرستان کوچک که همه ما را می‌شناختند از خانه خارج شوم، سر راه پسرم به مدرسه بایستم.

جوان بودم اما از نظر جنسی مرده! هیچ کششی نداشتم. آن که من در نوجوانی دوست داشتم و پسر خاله‌ام بود با دختر دیگری ازدواج کرده بود. می‌خواستم فقط بروم و دور از مشکلات مالی و فشار شهر کوچک که زندان من شده بود، زندگی کنم. می‌خواستم حداقل در رفاه مالی روزگار بگذرانم. چنین شد که از آن شهر که جز رنج ندیده بودم خارج شدم. به شهر بزرگتر رفتم.

اندکی آرامش. نمی‌خواستم بچه‌دار شوم اما یک سال بعد پسرم دنیا آمد. اوایل اصلا او را دوست نداشتم. شیرش می‌دادم می‌سپردم دست دایه‌ای که از سال‌ها قبل در آن خانه کار می‌کرد. اما رفته رفته در دلم جای گرفت و سپس تمامی وجودم را تسخیر کرد و عاشقش شدم، شد تمام زندگیم! تمامی عواطف سرکوب شده‌ام را حال نثار دو پسرم می‌کردم. پسری که از من گرفته بودند و دستم به او نمی‌رسید! نیم قلبم پیش او بود و نیمی پیش این پسر کوچک با موهای بور.

داشتم نفس می‌کشیدم. همسرم مرد بسیار خوب و نیک‌نفسی بود، با احترامی غیرقابل توصیف نسبت به من و فامیل من. اما این دوران نیز طولی نکشید. سال دهم بود که همسرم فوت کرد. هشتاد و چهارسال داشت. تمامی آن ثروت و برو بیا در چشم‌زدنی بین هشت ورثه تقسیم شد و دهات را هم اصلاحات ارضی گرفت. حقوقی به همسرم نمی‌دادند. او در سال‌های حکومت دموکرات‌ها جزو آن‌ها بود و اخراج شده از کار! وکالت آزاد می‌کرد. من ماندم با خانه‌ای دراندشت و خالی همراه کودکی که نه ساله بود. با چه زحمتی

بزرگش کردم! تنها مانده بودیم در یک خانه بزرگ. شبها می ترسیدم. پسر را بغل می کردم و برایش شعر می خواندم. از شاهنامه، از رستم، از نظامی، برایش از پاکبازی فرهاد می خواندم.

بگفت آن جا به صنعت در چه کوشند؟

بگفت اندوه خرنده و جان فروشند!

بگفتا جان فروشی؟ این ادب نیست!

بگفت از پاکبازان این عجب نیست!

من زبانم لال. من این شعرها را می خواندم برای پنهان کردن ترسم! برای قلبم و او اینها را جدی می گرفت. درس خواند به دانشگاه رفت و حال پشت این میله های زندان زندانی است.

یک بار گفتم: "چرا با من چنین کردی؟"

گفت: "مادر خود شما برایم خواندید که عاشق باید پاکباز باشد! حال چرا از زندان بودن من ناراحت هستید؟ من آن چه گفتم کردم!"

قاه قاه خندید و برایم ادابازی در آورد. همان گونه که در نوجوانی سر به سرم می نهاد. پسر دیوانه ام! چه می توانستم با این پسر شلوغ و عاشق بگویم؟ خودم کردم! حال سفیل و سرگردان در انتظار دیدن او و خواندن دعا و فوت کردن به در و دیوارهای زندانم که اذیتش نکنند."

سالها از آن روز گذشت. پسرش آزاد شد. به سازمان شما پیوست. حال پسر او از ایران رفته است. مادر پیرشده، نمی داند جای او کجاست. اما می داند که رفته است و اینجا نیست.

- "می‌دانید دوریش برایم بسیار سخت است. یک طرف قلبم خالی شده. دل‌تنگ او هستم. اما همین که رفت من دوباره زنده شدم. بار اول که خارج شد، در مرز او را دستگیر کردند. وقتی شنیدم تمام شب در سجده بودم. درد در تمام بدنم می‌پیچید. گفتم خدایا سال‌ها عبادتت کرده‌ام، هر اندازه امتحانم کردی طاقت آوردم اما طاقت این امتحان را ندارم. پسر را به من برگردان و گرنه دیگر بنده تو نخواهم بود! گفتم و ترسیدم. اما گفتم! استغفرالله. خدا هم ترسید از بنده‌ای که داشت یاغی می‌شد. پسر من مگر چه کرده بود؟ چه می‌خواست؟ خدا کمکش کرد از دست این‌ها فرار کرد. من دوباره با خدا آشتی کردم. کمی پس‌انداز داشتم نذر کرده بودم همه را به فقرا کمک کنم. هر چه داشتم دادم. خدا من را این بار با پسر امتحان نکرد. نخواست بنده‌ای چون من را از دست بدهد. پسر به سلامت از ایران خارج شد. انوش او را خارج کرد."

چه می‌کشد این مادر پیر؟ حال او پیر شده است و قادر به حرکت نیست. همان‌طور دعا می‌خواند برای حراست از پسرش و دوستان او که در زندانند. قادر به حرکت نیست. صندوق صدقه‌ای آورده و در اطاقش نهاده‌اند.

- "هر روز صدقه‌ای برای پسر که دیگر او را نخواهم دید در این صندوق می‌اندازم. من او را با صدقه و دعا از دست این‌ها نجات داده‌ام. خودش باور نمی‌کند اما من که می‌دانم چطور او را نگاه داشته‌ام."

می‌گفت: "یک بار فال‌گیری کف دست پسر را نگاه کرد و گفت آخ که چه سرنوشتی خواهد داشت این پسر. هرگز روی خانه را نخواهد دید همیشه در غربت خواهد بود."

"آن روز گفتم کاش زبانش لال می‌شد و این پیش‌بینی را نمی‌کرد. اما روزی که پسر من از ایران خارج شد گفتم خدا رحمتش کند که طالع پسر من را دوری از دست این اجامه و اوباش پیش‌بینی کرد. آن روز که پسر من دستگیر شد، ته قلبم آرزو کردم پیش‌بینی زن فالگیر درست از آب در بیاید. ته دل من امید داشتم که طالع فرزندم همان دوری باشد از من! اما در سلامت! زندگی بسیار عجیب است. اتفاقاتی که باور نکردنی است. اما من دیدم که چطور پیش‌بینی زن فالگیر درست از آب درآمد و حداقل یک بار خدا مجبور شد دعای من و پیش‌بینی زن فالگیر را برآورده کند."

ای کاش برای من هم زن فالگیری پیش‌بینی می‌کرد!

اما تو نرفتی. ماندی. حال من باز پشت در زندان بودم با مادران و پدران
 آشنای سال‌های قبل از انقلاب. صدها مادر و پدر جدید و عمدتا جوان به
 همراه همسرانی که تازه ازدواج کرده بودند، منتظران تازه در زندان‌ها بودند.
 روزهای سنگین انتظار و دلهره شروع شده بود. از در این زندان به آن زندان،
 از در وزارت اطلاعات به در دادستانی. هیچ‌کس جوایم نمی‌داد. تنها توهین بود
 و کلمه ضد انقلاب. خبر اعدام بود و دلهره مادران. نمی‌دانی چه کشیدم در آن
 نه ماهی که از تو بی‌خبر بودم. خانه طاقت نمی‌آوردم. هر روز از اول صبح
 جلوی در زندان بودم. گاه گوهر دشت، گاه اوین. احساس می‌کردم به تو
 نزدیکترم. بوی ترا حس می‌کردم. می‌توانستم ساعت‌ها پشت آن دیوارهای
 بلند بنشینم تو را تجسم کنم. در سلول تاریک با تو بنشینم. در حیات زندان با
 تو قدم بزنم. تو نیز می‌دانستی که من آنجا پشت دیوار در انتظار تو هستم. با
 مادران جدیدی آشنا می‌شدم با همسران جوانی که هنوز چند وقتی از عروسی
 آن‌ها نمی‌گذشت. همسرانی که داشتند در این سرزمین نفرین شده
 انتظارکشیدن را یاد می‌گرفتند. پشت در زندان ایستادن را! پناه بردن به خاطره
 را! خبر تلخ اعدام‌ها را! کشیدن بار سنگین تنهائی، بار سنگین زندگی را.
 آن‌هایی که کودکی داشتند بارشان سنگین‌تر بود و دردشان عمیق‌تر. بسترهای
 تازه پهن‌شده‌ی عروسان جوان خیلی زود گرمای جان‌های عاشق را از دست

داده بود. سرمای تلخ و گزنده! شب‌های بلند در بستر تنهائی! پای صحبتشان می‌نشستم. تجربه من پشت در های زندان بیشتر بود.

صبح زود بود که تلفن زنگ زد. امروز ساعت دو برای ملاقات پسران به زندان اوین مراجعه کنید! دردناک است اما این شادترین خبری بود که در این مدت نزدیک یک سال شنیدم. بر ما چه رفته بود که خبر شنیدن زندان بچه‌هایمان خوشحالمان می‌ساخت؟ از شادی می‌لرزیدم. ساعت نه بود. به مادران دیگر زنگ زدم. پسر من زنده است، پسر من زندان اوین است. امروز او را خواهیم دید. خوشحالی همراه با گریه مادران.

ساعت ده از خانه بیرون رفتیم. نمی‌دانستم چه برای تو بخرم. زیرپیراهنی، زیرشلواری و جوراب خریدم که دست خالی نیامده باشم با جعبه‌ای شیرینی. می‌پرسم، هر چه لازم بود دفعه بعد تهیه می‌کنم.

ساعت دوازده جلوی در اصلی زندان ایستاده بودم. نمی‌دانی چه حالی داشتم! خوشحال، مضطرب، بی‌قرار. ساعت یک بود، کسی از پشت با دست چشمانم را گرفت، دستی لطیف. چنان غرق در خود و متوجه در زندان بودم که آمدن کسی را متوجه نشده بودم. اما دست آرام بود و مهربان. با شوخی ظریف خوابیده در این کار. مادر انوش بود. گوئی دنیائی را به من داده بودند. بغلم کرد. از شوق می‌خندید.

- "دیدی آخر پیدایش کردی! رفقای قدیم باز داخل زندان دور هم جمع شده‌اند."

می‌خندد با هاله نازکی از اشک بر چشمانش. بی‌تابم. سرانجام ساعت سه بود که از طرف دادستانی اوین صدایمان کردند. مینی‌بوسی در داخل منتظر بود. با مردی زشت‌گوی و ترش‌روی. اما برایم مهم نبود. تنها شوق دیدن ترا داشتم.

سالنی بزرگ و تو با ریشی انبوه در پشت آن شیشه ضخیم، قلبم می‌لرزید. لعنت بر شما که حتی اجازه بغل کردن جگر گوشه‌ام را در زندان هم نمی‌دهید. دست‌هایم را از پشت شیشه به صورت تکیده شده‌ات کشیدم، به پاهایت که داخل دمپائی لاستیکی بود خیره شدم. می‌ترسیدم باز پاهای ورم کرده ترا ببینم. فراموش کرده بودم گوشی تلفن را بردارم. با دست اشاره کردی. گوشی را بر داشتیم. صدای خسته‌ات گوئی از فرسنگ‌ها راه به گوشم می‌رسید.

- "سلام مامان. ببخشید باز اذیتتان کردم! همه چیز درست است نگران نباشید."

می‌خندیدی اما من قادر به صحبت نبودم. تنها نگاهت می‌کردم. گفתי دادگاه پنج سال زندان داده تا چشم به هم بزنی تمام شده است. دلم گرفت اما راحت شدم. نوعی احساس سبکی کردم! زنده بودی و حکمت معلوم. خدایا ممنون از تو! بعد از مدت‌ها دلم آرام گرفت. نوعی شادی، نوعی رضایت. خندیدم خندیدی. آخ من چه میزان خوشبخت بودم!

گفتم: "گونه‌ات را به شیشه بچسبان! می‌خواهم ببوسم."

گفתי: "به یک شرط. اول شما دست‌هایتان را به شیشه بچسبانند."

نمی‌خواستم دست‌هایم را ببوسی. گونه‌ام را به شیشه چسباندم. خندیدی و بوسیدی. گوئی شیشه‌ای دربین نبود. حسی زیبا در تمامی بدنم پیچید. گونه‌ات را به شیشه نهادی. بوسیدم. بوسه‌ای که هنوز آن را حس می‌کنم. یاد گرفته‌ام، یاد داده‌اند به مادران، بوسیدن از پشت شیشه را! از پشت قاب عکستان را! سال‌هاست با همان قاب عکست در خانه حضور داری. زمان چنان سریع گذشت که فراموش کردم بپرسم چه می‌خواهی. موقع برگشت راننده مینی‌بوس مرتب فحش می‌داد و توهین می‌کرد اما من چنان سرخوش

دیدارت بودم که نمی‌فهمیدم. تنها چهره ترا در خاطر می‌آوردم. خانم لطفی هم انوش را دیده بود. او نیز خوشحال. مادر رضائی با داغ سه پسر هنوز با آن روسری سرخس بیرون دروازه در انتظار دیدن پسر چهارمش ایستاده بود. آن شب پس از یکسال شاید راحت‌ترین و آرام‌ترین خواب خود را کردم.

بار دیگر همه چیز از نو شروع شده بود. اما این بار همه چیز متفاوت بود. دیگر آن حرمت سابق به خانواده‌های زندانیان، به ملاقات‌کنندگان نبود. مشتی لات‌های عقده‌ای یک شبه مسلمان شده با خشونت فحش می‌دادند. توهین می‌کردند و مرتب تکرار می‌کردند.

همه این‌ها را باید کشت! هر بار که این کلمه از دهانشان خارج می‌شد، من قلبم فرو می‌ریخت. خدایا پسر مرا به تو سپرده‌ام. وضعیت خانواده‌های مجاهدین بدتر بود. صدامی صدایشان می‌کردند. منافق می‌گفتند. بارها خواهر یا مادری که اعتراض کرده بودند را به باد کتک می‌گرفتند و بازداشت می‌کردند. بسیاری از پدران و خواهران و برادران مجاهدین می‌ترسیدند که به ملاقات عزیزانشان بیایند و تحقیر شوند. مردم هم عوض شده بودند. دیگر آن هم‌دلی با خانواده‌های زندانیان سیاسی که در زمان شاه بود دیده نمی‌شد. هنوز بسیاری از مردم به خمینی باور داشتند و ترورهای مجاهدین و سپس همکاری با صدام، جایی در همدلی با زندانیان سیاسی نمی‌نهاد. مردم عادی فرقی هم بین زندانیان نمی‌نهادند. اصلاً نمی‌فهمیدند. همه چیز تحت تاثیر جنگ بود. جنگ شدت بیشتری گرفته بود. حال دامنه آن به تهران کشیده شده بود. هر بار که آژیر می‌کشیدند وحشت برم می‌داشت. خدایا موشک به زندان نخورد! آن‌ها که جای پناه گرفتنی ندارند. پشت پنجره می‌ایستادم و چشم به شمال، به جایی که اوین قرار داشت می‌دوختم. چه روزهای تلخی بود.

در سومین دیدارمان بود که گفتم: "مادر آیا توان ننگه داشتن پسر بچه سه ساله‌ای را داری؟ او همراه مادر بزرگش در جنوب زندگی می‌کند. پدرش این‌جا با ماست. او وضعیت مالی خوبی هم ندارد. خواهش می‌کنم تا آزادی پدرش از او و مادر بزرگش نگهداری کنید."

نگهداری از یک بچه سه ساله و یک مادر بزرگ برایم مشکل بود. رفتن زیر یک تعهد سخت در مورد بچه‌ای که نمی‌دانستم کیست؟ اما این را تو می‌خواستی! توئی که اختیار جانم را داشتی. اگر کندن کوه آرزو می‌کردی با پنجه‌هایم می‌کندم. می‌دانستم برای دادن چنین پیشنهادی هزار بار آن را بالا پائین کرده‌ای. همه جوانبش را سنجیده‌ای و نهایت آن را درخواست می‌کنی. اگر با این کار خوشحال می‌شدی همین برایم کافی بود. حتما بخشی هم می‌خواستی من را از این تهائی، از این سرگشتگی بیرون بیاوری.

قبول کردم. حمید کوچک با یک چمدان و یک شناسنامه، همراه مادر بزرگش به زندگیم وارد شدند. همه چیز و همه کس خود را در جنگ از دست داده بودند. تنها او مانده بود با مادر بزرگی که عروسش کشته شده بود و پسرش زندان همراه تو. برایم سخت بود. دیگر آن توانائی جسمی و روحی را برای نگهداری از کسی نداشتم. عصمت خانم از من بزرگ‌تر بود. اصلا لر بود. او هم مثل سروه خانم لباس محلی می‌پوشید. پا برهنه در اطاق و حیاط راه می‌رفت. این‌طور عادت کرده بود. من هم اعتراضی نداشتم. این‌طور راحت‌تر بود. پیراهنی سیاه و بلند با شلوار از جنس چیت یا کتان می‌پوشید. دستمال بسیار نازک نخی به سر می‌بست. دستمال بسیار بزرگ و بلند سیاه رنگی که موقع خواب یا به صورت خودش می‌کشید و یا صورت حمید. هر دو به این دستمال بلند عادت کرده بودند. حمید کوچک را بغل خود می‌خواباند و برایش لالائی لری می‌خواند. تمام لالائی‌هایش سوزناک بود.

"لا لا لا لا نخن آفتاو..."

لا لا لا نخند آفتاب!

روزی تو هم غمگین خواهی شد!

زمانی که من چشم فرو بستم!

اما هرگز از درد، رنج و اندوهم با پسر مگو!"

دستمال سر نازک خود را روی صورت حمید می کشید و او بخواب می رفت. خانه از سکوت و تنهائی در آمده بود. اما هنوز برایم سخت بود عادت کردن به حضور یک بچه. حمید باهوش بود و خواستنی، با موهای بلند. داشت جای خود را در قلبم باز می کرد. اما عصمت خانم مریض حال بود. فشار خون داشت. از ناراحتی قند رنج می برد. دلم برایش می سوخت. بسیار مهربان بود. همچون مادرم! تلاش می کرد کمکم کند اما سختش بود. غریبه بود. حس می کردم خجالت می کشد. بیشتر در خودش بود. من درکش می کردم. همه چیز را از دست داده بود. زنی تنها با یک نوه کوچک و پسری در زندان. او توان ایستادن در پشت در زندان را نداشت. همان دفعه اولی که باهم آمدیم، نوه کوچکش را دو نفری بغل گرفته بودیم. ساعتها انتظار کشیدیم. بعد از ساعتها گفتند که امروز ملاقاتی نیست! فشارش بالا رفت و افتاد. نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود. همه خانوادهها پریشان و نگران. کسی جرئت اعتراض نداشت. کسی هم پاسخگو نبود. برگشتیم. حمید کوچولو خسته بود، گریه می کرد. داشتیم آرام آرام به هم عادت می کردیم.

به من گفتی : "مامان می‌دانم بسیار سخت است اما هر قدر که می‌توانید این بچه و مادر را کمک کنید. این قربانی کوچک را مثل نوه خودتان مواظبش باشید. چه فرقی می‌کند بچه من یا بچه رفیق من!"

بدون گفتن توهّم عزیز دلم! او نوه من شده بود و عصمت خانم مادرم.

تایستان از راه می‌رسید. عصر بود. هوا نسبتاً گرم. گل‌های باغچه باز شده بودند. عصمت خانم علاقه زیادی به گل داشت و خوب به باغچه می‌رسید. آب می‌داد، آرام آرام علف‌های هرز را وجین می‌کرد. حال عصرها دوتائی کنار باغچه تو می‌نشستیم و چای می‌خوردیم. گل‌های سرخ درآمده بودند و عطرشان تمام حیاط را پر کرده بود. تلفن زنگ زد. یکی از مادران بود. صدایش می‌لرزید.

- "انوش را اعدام کردند! قرار است یک ساعت بعد برویم منزل خانم لطفی."

هرگز، هرگز آن لحظه تلخ را فراموش نکرده‌ام. گوئی دنیا دور سرم می‌چرخید. چهره انوش مقابل چشمانم بود. نمی‌توانستم حال خانم لطفی را مجسم کنم.

"آرنجش را بر چهارچوب در تکیه می‌دهد، خم می‌شود، به من خیره می‌گردد. مامان چقدر قشنگید! من می‌خندم."

باز بی‌حس شده بودم. نمی‌توانستم جواب دهم. زبانم بند آمده بود. نمی‌توانستم نفس بکشم. یعنی دیگر او نیست؟ عصمت خانم نگران در چهارچوب در راهرو و حیاط ایستاده بود. داشت با نوعی ترس و نگرانی من را نگاه می‌کرد. نمی‌دانستم چکار کنم. پیرزن تحمل شنیدن خبرهای تلخ را نداشت. هاج و

واج نگاهش می‌کردم. اصلا قادر به بلند شدن از جایم نبودم. ترس تو برم داشته بود. چه میزان بی‌پناه بودید.

چگونه اعدامش کردند؟ کدام قلب‌سنگی؟ کدام بی‌شرمی توان دادن حکم اعدام انوشیروان لطفی را داشت؟ بغضم ترکید. گریه امانم نداد. عصمت خانم همانجا در درگاهی راهرو نشست. چیزی می‌گفت یا می‌پرسید؟ اما صدا از دهانش خارج نمی‌شد. ترسیدم پیرزن بیچاره فشارش بالا برود و سگته کند. او بیچاره‌تر از من بود. غریب و بی‌کس. به طرفش رفتم. در بغلم گرفتم. بی‌آن که بداند چه اتفاقی افتاده، شروع به گریه کرد.

- "کرهام! کرهام!"

داشت پس می‌افتاد.

- "عصمت خانم آرام باشید، هیچ اتفاقی برای پسران نیافتاده. بچه یکی از دوستانم در جنگ شهید شده. فردا با هم به منزلشان می‌رویم. به خدا چیزی نه برای پسر من نه پسر شما اتفاق نیفتاده است."

نمی‌توانستم آن موقع خبر انوش را بدهم. خانم لطفی را می‌شناخت. نگران پسرش می‌شد. حمید جلوی در اطاق نشسته به گریه ما گریه می‌کرد. قرص فشارش را آوردم، خورد و همان‌جا نشست. حمید را بغل کردم. غذایش آماده بود، چه شبی بود.

آن شب وقتی عصمت خانم خوابید، من حمید را به اطاق خودم آوردم. عصمت خانم حال خوبی نداشت. سپس آرام به اطاق تو رفتم. انوش بسیار شب‌ها در این اطاق همراه تو مانده بود. نمی‌گذاشتی روی زمین بخوابد، با خنده و شوخی هولش می‌دادی، مجبورش می‌کردی روی تخت تو بخوابد! چه قدر او

را دوست داشتی؟ روی تخت دراز کشیدم، بوی ترا می‌خواستم، بوی انوش را که روی این تخت خوابیده بود. تصویرش از مقابل چشمم دور نمی‌شد با چشمانی که همیشه به مهربانی می‌درخشید. انوش با دست‌های بسته از مقابلم می‌گذرد، می‌چرخد، نگاهم می‌کند، نگاهی مغموم، صورتی که دارد محو می‌شود. پیکری بر روی زمین افتاده است، محو در گرگ و میش هوا. صورتم را به بالش فشار می‌دهم. عمیق نفس می‌کشم و حبسش می‌کنم. سرم چرخش آرامی گرفته، تنم سنگین شده، می‌خواهم به خوابم! می‌خواهم هیچ چیز در این کاسه سر سنگین نباشد! تاریکی، تاریکی.

صبح به مادر یکی از بچه‌ها زنگ زدم. گفت تعدادی از مادران خانه خانم لطفی هستند. دلم نمی‌خواست عصمت خانم را همراه خودم ببرم. اصلا حالش خوب نبود. به دوستم فریده تلفن کردم. از او خواهش کردم که امروز به خانه ما بیاید و مواظب حمید و عصمت خانم باشد. خانه لبریز از مادران، پدران، زندانیان سیاسی، دوستان و آشنایان بود. آقای امام کراوات سیاهی زده بود و همان‌طور با ابهت نشسته بر صندلی به نقطه‌ای دوردست خیره شده بود. شاید در فکر حسام پسرش بود و شکنجه‌های سختی که در زندان شاه کشید بود. پسرش که دوست نزدیک انوش بود و حال هزاران فرسنگ دور از او در غربت.

از ابتدای کوچه حضور سنگین نیروهای امنیتی احساس می‌شد. نمی‌دانستم چه خواهم کرد. وقتی که خانم لطفی را می‌بینم چه خواهم گفت؟

داخل اطاق ایستاده بود. زنی با لباس سفید، با گل سرخی بر سینه. در پشت آن چهره زیبا اما جنگجو چه می‌گذشت؟ در قلب زنی که پا به پای پسرش جنگیده بود. او رقصنده زیبایی مجلس عاشقان بود بی‌هراس از سر بریده. برای او دور جدیدی از مبارزه گشوده شده بود. حال انوش او در گوشه‌ای از این

سرزمین به یاران خود پیوسته بود. زیر خاکی انبوه که جان عاشق او را دربر گرفته بود. اما مادر زنده بود، زنده مانده بود تا از رنج و دردی سخن بگوید که بر زیباترین فرزندان این سرزمین رفته بود. از اندوه عظیم مادران، او چونان ستونی سفید با گل سرخی بر سینه در میانه اطاق قد بر افراشته و دیگران را تسلی می‌داد.

دست در گردنش انداختم، گونه‌ام را بوسید.

- "برای چه گریه می‌کنی؟ انوش من که نمرده! این‌ها که نمی‌توانند انوش من را بکشند! وقتی وارد شدی حضورش را احساس نکردی؟"

گفت اما به یک آن بغضش ترکید.

- "چه کردند با پسر قهرمان من؟ این پست‌فطرتان. این جنایت‌کاران!"

تمام روز خانه لبریز از کسانی بود که به سختی خود را به خانه می‌رسانند. دلم آرام نداشت. چیزی از درون شکمم کشیده می‌شد مانند یک رشته نخ. کاش من هم شهامت این زن را داشتم. چگونه طاقت می‌آورد؟ توان نگاه کردن در چهره مادران نداشتیم. اما زنی آنجا نشسته بود که حضورش آرامش می‌داد! چهره‌ای آرام خیره شده از میان پنجره به نقطه‌ای دوردست. زنی که نامش به خاطر پنج فرزند اعدام شده‌اش مادر بهکیش‌هاست. او سنگ صبور مادران است. اگر او دهان بگشاید، رنج و اندوه شرمگین از مقابلش می‌گریزند و خدا به عذرخواهیش می‌آید. عذر خلقت جانیانی می‌خواهد که به نام او چنین درد سنگین را بر او و همسرش تحمیل کردند. اما درون او آرامشی است! بی‌آن که سخن گوید روح را آرام می‌کند. مادری که در مقابل گریه درون او هفت دریا شبنمی است. همسری، پدری که دارد به سختی این رنج را تحمل می‌کند و گاه فریاد دیوانگی سر می‌کشد. بیشتر زندگی این زن پشت

دروازه‌های زندان و در گورستان‌های متروک گذشته است. تنها نگاه کردن به اوست که روحم را آرام می‌کند و در مقابل درد او شرمنده از بازگوئی درد خود می‌گردم.

چه می‌کشی ای سیمای مقاوم؟ ای مادر مغرور و زیبای پیچیده در شولای درد که اندوه و ماتم از دست دادن شش فرزند را بر دل داری؟

حال عصمت خانم خوب نیست. قرار شد برای یک هفته در بیمارستان بخواهد. دلم سخت برای این زن ساده‌ی به قول خودش لر پشت کوهی می‌سوزد. هنوز تیر ماه به پابان نرسیده است که خمینی دست از لجاجت برمی‌دارد و قطعنامه صلح را امضا می‌کند و ته‌مانده جام زهری که هشت سال بر مردمان این کشور خورانید سر می‌کشد. هشت سال جنگ، ویرانی و داغدار شدن میلیون‌ها خانواده برای رسیدن به کربلا از راه قدس. چنین بود سرنوشت یک ملت در دست مردی که جز رویای خود به چیز دیگری نمی‌اندیشید. مردی که جنگ را نعمت می‌دانست و ویرانی را خواست خدا.

خوشحالی صلح را هنوز حس نکرده بودیم که در زندان‌ها بسته شد و ملاقات‌ها ممنوع. خدایا چه اتفاقی افتاده است؟ چرا دل من این قدر شور می‌زند؟ مادران، خانواده‌ها، در اضطرابی سخت. خمینی تیر خورده از جنگ، از لشکرکشی مجاهدین با تانگ‌های عراقی! باز کدام فاجعه را تدارک می‌دید؟ در قاموس او بخشش نیست. نه بخشش برای صلح، نه بخشش به خاطر خدائی که ادعای امامتش دارد و نه به خاطر آرامش دادن به روح خسته و آسیب‌دیده هزاران خانواده. او تنها مرگ را می‌شناسد و اشد هر مجازات و شکنجه را. هرگز نه کلمه‌ای به نام شادی شنیده و نه اشکی ریخته! چرا که قلب‌های

سنگی را به دایره احساس انسانی راهی نیست. خدایا فرزندانمان را از شر او نگاه دار!

هر روز خانواده‌ها مقابل در زندان‌ها تجمع می‌کنند. بخشی گوهردشت و بخشی اوین. زندان‌هایی که قرار بود دانشگاه شوند. کسی جوابی نمی‌دهد. برخوردها خشن‌تر شده و توهین‌آمیزتر. نمی‌دانیم پشت آن دیوارهای سنگی بلند، چه می‌گذرد؟ این کلاغ‌های نشسته بر درختان تبریزی اوین باز نظاره‌گر کدام عمل غیرانسانی‌اند؟ این‌ها در عمر دراز خود شاهد چه جنایت‌هایی در این چهاردیواری مغموم نبوده‌اند؟ چه سحرگانه‌ای که با صدای گلوله خوابشان آشفته نگشته و چشمانشان به خون‌های روشن ریخته در دامن شفق نیفتاده است. ساختمان مخوفی که گویای تاریخ یک ملت است. انباشته از فریاد شکنجه‌شدگان و ناله مادران. ماه‌ها به سختی می‌گذشت. انوش را در خاوران دفن کرده بودند. چهلم انوش بود یا مراسم فرامرز؟

خانواده‌ها در خاوران جمع شده بودیم. در کنار گورهایی که هنوز شناخته نشده‌اند. در گورستانی که هنوز مردمان این سرزمین نفرین شده تاریخی قادر به دیدن جوشش خون بهترین فرزندان خود در زیر خاک آن نیستند. کنار خانم شریفی ایستاده‌ام. کنار خاک عزیزانم انوش، همایون، فرزین شریفی، فرامرز صوفی، سعید آذرنگ...

چه در درون این زن می‌گذرد؟ حال سیمای برادرش؟ پسر بزرگش؟ کوچکش؟ کدام یک از منظر چشمان نمناک او گذر می‌کنند؟ درون این خاک شور چه می‌بیند؟ چرا؟ چرا کشته شده‌اند؟ چه می‌گفتند؟ چه می‌خواستند؟ در سرزمینی که هنوز قدر هیچ انسان آزاده و عدالت‌خواهی را نمی‌دانند.

خواهری کمی آن سوتر از خاک انوش فریاد می‌زند، خود را بر زمین می‌کوبد، با پنجه‌های خود زمین را می‌کاود: "به فریادم برسید، این دست بر آمده از خاک دست برادر من است! این پیراهن چهارخانه را من با دست‌های خود برایش دوخته بودم."

صورتش را بر خاک می‌کوبد. مادران هجوم می‌آورند. دست پدران، مادران زمین را می‌کاوند. دستی و سپس صورتی با ریشی انبوه از دل خاک بیرون می‌آید با پیراهنی چهارخانه با رنگ‌های سفید و سرخ. هنوز فریاد خواهر در هوا موج می‌زند که خواهری دیگر کمی آن سوتر صدا می‌زند: "آخ برادرم، برادرم"

و پیکری دیگر از خاک بیرون می‌افتد. خانم لطفی خود را روی جنازه می‌اندازد. انوشم دوستت نیز اینجا در کنار تو خوابیده است. جنازه را می‌شناسد. دست در گردن خواهر او می‌افکند. گورستان در بهتی عمیق فرورفته است. نخستین گور دسته جمعی با هزار زبان بی‌زبان دهان می‌گشاید و همه را به داوری و تظلم‌خواهی فرا می‌خواند! دست مردی با پیراهنی چهارخانه که خواهرش دوخته است از خاک بیرون می‌افتد با چهره‌ای فشرده از درد. عکاسی دگمه دوربینش را می‌فشارد و نخستین عکس از مردی با دستی بر آسمان و چهره‌ای محو شده در زمان با پیراهنی چهارخانه بر فیلم دروینش نقش می‌بندد. برای ثبت یک جنایت بزرگ و تکان‌دهنده!

اینجا جنایتی سهمگین در سکوتی سنگین، دور از چشم یک ملت به وقوع پیوسته است! اینجا هزاران جوان عاشق، هزاران جگرگوشه مادران در گورهای جمعی به خاک خفته‌اند. اینجا گورستان خاوران است! گورستانی در گوشه‌ای از جهان، در این سرزمین گرفتار! گورستانی در کنجی از تهران که می‌رود تا به تاریخ ببینند! می‌ترسم! می‌ترسم! توان نگاه کردن بر خاک را ندارم. توان

نگاه کردن بر آن دختر جوان که برای برادرش پیراهن دوخته بود. توان نگاه کردن به مادر رضائی که بر گوشه یک گور چمباتمه زده است با گل سرخی بر دست. این خاک‌های بر آمده، این خاک‌های درهم شده چه جان‌هایی را در خود جای داده است؟ جرئت فکر کردن به تو را ندارم. می‌ترسم، می‌ترسم از فکرم که لحظه‌ای ترا زیر این خاک مجسم کند. چنگ می‌اندازم به دست نخستین مادری که در کنارم ایستاده است. مادر معینی است. زن دلاور لر کمکم کن! به کنارم می‌کشند.

چرا من تا این حد ناتوانم؟ این مادران چگونه طاقت می‌آورند؟ اضطرابی ناگفته درون همه در جریان است. کسی جرئت بر زبان آوردن آن را ندارد.

فردا مقابل دادستانی جمع می‌شویم. اما چشم آنها بسته و گوش‌هایشان کردند. چشم و گوش جنایت‌کاران همیشه در هر کجای دنیا این چنین است.

تلفن‌ها بسته شده‌اند. ملاقاتی نیست. ساعات جهنمی. ساعاتی به درازی یک قرن! بی‌تابی و دلهره بخش اساسی این روزهای سنگین است.

به سختی توان رسیدگی به حمید را دارم. عصمت خانم کاملاً از پای افتاده است! او یک زن ایلاتی است و نمی‌تواند ابعاد فاجعه را درک کند. من چیزی به او نمی‌گویم. هر زمان که غمگین می‌شود نوحه سر می‌دهد. حمید را روی زانوانش می‌خواباند و چنان سوزناک کورم، کورم می‌گوید که خدا هم به گمانم در عرش می‌لرزد. اما افسوس که خدا تماشاچی ناتوانی بیش نیست! چهار ماه شده که هیچ خبری از شما نداریم. چه می‌گذرد بر شما بی‌پناهان در آن قلعه سنگی بین آن همه جنایت‌پیشه؟ زمزمه‌ها بالا گرفته است. اوایل آذر ماه به تعدادی از خانواده‌ها تلفن می‌کنند تا به ملاقات عزیزانشان بروند. تمام روز گوش به زنگ تلفن هستیم. اما کسی زنگ نمی‌زند. تنها زنگ کوچک این تلفن می‌تواند زندگی من را و عصمت خانم را عوض کند. بیچاره مادر مرتب می‌پرسد از کورم خبری نشد؟ باز چرخی می‌زند، حمید را در بغل می‌گرد و به لری می‌خواند. فردا قرار است خانواده‌هایی که قرار ملاقات دارند به ملاقات بروند. من خواهم رفت! راهم نخواهند داد! اما پشت در زندان خواهم ایستاد و از درون رفتگان خواهم پرسید آیا از پسرم خبر گرفتید؟

- "از پسر عصمت خانم پرسیدید؟"

غیر از من صدها پدر، مادر، همسر، خواهر و برادر که با خبر شده‌اند پشت در زندان تجمع کرده‌اند منتظر خروج ملاقات‌کنندگان که این بار تعدادشان اندک است. ساعات نه! ثانیه‌ها چنان سنگین می‌گذرد که گوئی کوهی بر دوشم نهاده‌اند. نخستین دسته ملاقاتی‌ها برمی‌گردند. جماعت هجوم می‌آورند. هر کس از عزیز خود می‌پرسد. همهمه، فریاد! همسری دست مادری را گرفته است.

- "خواهش می‌کنم. خبری از مهرداد من گرفتید؟ او همیشه با حسین شما بود."

مادر دهانش گشوده نمی‌شود، تنها اشک است که صورت او را پوشانده است.

خواهری فریاد می‌زند: "همه را کشته‌اند دیگر کسی نمانده است."

نمی‌فهمم. کلمات در هوا ایستاده‌اند. قادر به درکشان نیستم! نفسم تنگی می‌کند! کوه قرار گرفته بر دوشم چنان سنگین شده که شانه‌هایم توان نگاه داشتن آن را ندارد. روی جدول کنار خیا بان می‌افتم. همه چیز محو است و من منگ. کسی شانه‌ام را می‌مالد، یکی می‌گوید آب در گلویش بریزید. فقط پاها را می‌بینم. دلم می‌خواهد همان‌جا دراز بکشم. عصمت خانم چه می‌کند؟ تصویر او با کودکی در بغل که دور اطاق می‌گردد و لالائی می‌خواند مرتب در سرم می‌چرخد. زنی سیاهپوش که تمام مدت مویه می‌کند. چند نفر از پدران زیر بازویم را گرفته‌اند. در امتداد خیابان دراز اوین پائینم می‌برند. ساعتی بعد داخل خانه‌ام. سرم بر زانوی عصمت خانم، این زن بیچاره‌تر از من. تنها خال کوبی کوچک چانه‌اش را می‌بینم و چشمانی که اشک می‌ریزند و او با گوشه سربندش دارد پاکشان می‌نماید. کسی در آشپزخانه دارد کاری می‌کند. صدای چند نفر از اطاق پذیرائی می‌آید.

مادر انوش است، با لیوانی چائی کنارم می‌نشیند: "عزیزم بخور تو قوی‌تر از این‌ها هستی. هنوز همه چیز معلوم نشده، آرام باش، آن‌ها ما را این‌طور نمی‌خواهند، روحشان آزرده می‌شود!"

از این همه کلمات تنها کلمه روح تا مغز استخوانم نفوذ می‌کند. آیا خانم لطفی چیزی می‌داند که از روح پسرم می‌گوید؟ یک کلمه تا چه میزان ترا دور از دسترسم می‌کند و چهره‌ات را محو می‌سازد. آخ آیا تو نیز به روح‌ها پیوستی! چطور؟ چگونه؟

چائی را با قاشق در دهانم می‌زیرد. نه، من نباید چنین از پای بیفتم و اینجا خانه من است! خانه تو! خانه عصمت خانم که تو می‌خواستی باشد! من حق ندارم تو را با چنین ازپا افتادنی شرمنده کنم. برمی‌خیزم هرطور که شده. کمکم می‌کنند. در اطاق پذیرائی چند نفر از پدران و مادران نشسته‌اند. با ورود من همه سکوت می‌کنند و برمی‌خیزند. من این‌گونه برخاستن را خوب می‌شناسم. برخاستن به احترام کسی که رفته است. برخاستن به هم‌دردی. یقین دارم که می‌دانند دیگر تو نیستی! پسر عصمت خانم هم نیست. زن مظلوم با کودکی در بغل همان‌طور کنار ورودی بر روی زمین نشسته است. می‌دانم نشستن بر مبل، زمانی که ناراحت است بی‌تابش می‌کند. روی زمین می‌نشیند تکیه بر دیوار می‌دهد و با گوشه سربندش مرتب چشمانش را پاک می‌کند. او درسکوت درد را تحمل می‌نماید و با نوحه خود را آرام می‌سازد.

فریده خانم شام مختصری تهیه کرده بود. شب فریده خانم همراه خواهر یکی از بچه‌ها که از شهرستان آمده بود در پیشمان ماند. او قبلا هم با برادرش، زمانی که تو بودی، به خانه‌مان می‌آمد. باهم به کوه می‌رفتید. او در تمام طول شب هیچ چیز نگفت. کز کرده در کنجی از اطاق. نیمه‌های شب احساس کردم کسی در اطاق توست. در اطاق نیمه باز بود. خواهر دوستت کنار تخت

تو نشسته، سرش را روی بالشت نهاده و آرام گریه می‌کرد. دستم را به دیوار گرفتم. آهسته برگشتم. بگذار با پسرم خلوت کند. نگذاشتم برگردد. خواهش کردم چند روزی در کنارمان بماند. قبول کرد. چند روز سخت که هر روز خبری تازه می‌رسید.

کشتار زندانیان سیاسی حتمی بود اما هنوز باور نمی‌کردیم. خواهر دوستت سه روز در پیش ما ماند. تا آن روز به هیچ کس اجازه نداده بودم در اطاق تو بماند. اما دلم می‌خواست او چند روزی که در خانه ما بود در اطاق تو بخوابد. قبول کرد. سه شب را در اطاق تو خوابید. در آن چند روز دستم را می‌گرفت، آرام نوازش می‌کرد بی‌آن که حرفی بزند. حمید را بغل می‌کرد، بر سینه می‌فشرد و در گوشش شعر می‌خواند. روز سوم رفت. تنها عکسی را از تو با خود برد همراه یک کلاه و دست‌کش کاموایی که گفت خودش برای تو بافته بود. برای زمانی که با هم کوه می‌رفتید.

اواخر آذر به بازمانده‌ها ملاقات حضوری دادند. ملاقاتی که همه چیز را روشن ساخت. هزاران نفر را قتل عام کرده بودند. طی دو ماه مرداد و شهریور. اول مجاهدین و سپس چپ‌ها. برایشان فرقی نمی‌کرد. آن‌ها زندانی و مخالف جمهوری اسلامی بودند و با حکم خمینی باید کشته می‌شدند. خمینی پای‌بند حقوق انسانی هیچ‌کس نبود! او تنها عاشق خود بود و حکومتی که با خون داشت بنا می‌کرد. دیگر می‌دانستیم که خاوران انباشته از پیکر عزیزان ماست. اما حکومت هنوز سکوت کرده بود.

باور نمی‌کردم که رفته‌ای! هنوز می‌توانستی در یکی از آن اطاق‌ها باشی. صدایت می‌کردم. از دهلیزی به دهلیزی چونان دیوانه‌گان فریاد می‌کشیدم! صدائی جوابم نمی‌داد. تمامی اطاق‌ها خالی بود. خاوران از مقابل چشمانم هر آن عبور می‌کرد. صداهائی ضعیف از اعماق خاک به گوشم می‌رسید: "ما در اینجا خفته ایم!"

حال پذیرفته بودم که بعد از این باید به جای دروازه‌های اوین از دروازه خاوران عبور کنم و ترا آنجا در میان خاک، در میان صدها پیکر خوابیده بر روی هم جستجو نمایم. نه تنها نام ترا، بلکه نام تمامی آن‌هائی که با تو زیر آن خاک خفته‌اند را صدا کنم. رضی، اصغر، حسین، انوش، محسن...

عید در راه بود. سال شصت و هفت داشت به پایان می رسید. از تمامی آن همه زندانی بیشتر از چند صد نفر باقی نمانده بود. هفته اول اسفند تمامی آن‌ها را آزاد کردند. بدین‌گونه همه چیز پایان یافت! تو و پسر عصمت خانم در میان آنان که از جهنم اوین برگشته بودند نبودید! تو را و او را از دروازه دیگری عبورتان داده بودند. دروازه مرگ! دروازه تاریخ! دروازه یک حکومت نحس اسلامی!

به استقبال آن‌ها رفتم چرا که بوی ترا می‌دادند. چرا که همه رفقای تو بودند. می‌دانستم چه بر آن‌ها گذشته است. باید در آغوششان می‌گرفتم تا تلخی آن همه فشار، آن همه اضطراب را از تنش‌ها بیرون کنم. اضطراب آن که بعد آزادی خانواده‌ها چگونه در آغوششان خواهند گرفت؟ عزیزانی که با کشته شدن هر رفیقی در وجود آن‌ها کشته و زنده شده بودند. دیگر می‌دانستیم که تنها اتفاق و یا یک کلمه این تعداد قلیل را نجات داده است. بازمانده از یک کشتارگاه! زنده مانده بودند تا راوی زنده آن همه جنایت باشند. ترسیم‌کننده سیمای نفرت‌انگیز گروه مرگ. بازگو کننده آن چه که در آن دو ماه لعنتی بر بهترین جوانان این سرزمین رفت. راوی کشتار هزاران انسان، که تا لحظه آخر آزادی را فریاد زدند.

حال کاوه مقابلم نشسته است. آن چشمان روشن شاد چگونه هاله‌ای از درد و غم دور خود گرفته است! هفته بعد آزادی بود که با دسته گلی به خانه‌مان آمد. در آغوشم گرفت، سر بر شانهم نهاد و های‌های گریست. بوسه بر دستان عصمت خانم زد. پیرزن در آغوش گرفت. "کوره‌ام کوره‌ام". او گریه نمی‌کند. حمید کوچک را در آغوشش می‌کشد و نوحه سر می‌دهد. من نیز یاد گرفته‌ام که همراه او گاه برای تو لای لائی بخوانم. این کار آرامم می‌کند.

- "کاوہ جان برایم بگو چه بر شما گذشت؟ پسر، پسر عصمت خانم چگونه کشته شدند؟"

او قادر به سخن گفتن نیست. بغضی سخت گلویش را می‌فشارد. به سختی می‌گوید کشتند! قتل عام کردند! غمگین در من خیره می‌شود. برایش چای و شیرینی می‌آورم. به عکس تو، به عکس پسر عصمت خانم که حال بر طاقچه نهاده‌ایم با روبان سرخی بر گوشه آن‌ها، نگاه می‌کند. لبانش کشیده می‌شود. لبخندی تلخ بر آن‌ها نقش می‌بندد.

- "مادر من چه بگویم؟ چه بگویم از آن چه بر ما و دوستان ما رفت؟ از هزارها بچه مجاهدی که هنوز در رویای انقلاب بودند و دسته دسته بی‌گناه اعدام شدند چه می‌توانم بگویم؟ از قتل عام رفیقانم که همه عاشق بودند. کسانی که سال‌ها باهم برای آزادی و عدالت جنگیده بودیم. مادر، آن‌ها تنها به این دلیل کشته شدند که هنوز فکر می‌کردند باید برای آزادی جنگید و از عقیده خود دفاع کرد."

- "وقتی روزنامه‌ها را ندادند، در بندها را بستند و ملاقات‌ها قطع شد. فکر نمی‌کردیم در تدارک یک فاجعه‌اند. تعدادی فکر می‌کردند جنگ تمام شده، ممکن است بخشی آزاد شوند. زمانی که شب‌ها تریلی‌ها جابه‌جا می‌شدند، فکر نمی‌کردیم که جنازه زندانیان را حمل می‌کنند. مگر ممکن بود؟ حتی زمانی که بوی کلر در فضا پیچید فکر کردیم در حال سم‌پاشی و تمیز کردن محوطه زندانند! زمانی که نخستین بار یکی از بچه‌ها از سوراخ کرکره آهنی پنجره دست‌های آویزان شده از باربند انتهای تریلی را دید، فریاد کشید: "آن‌ها دارند جنازه حمل می‌کنند."

جنازه زندانیانی که در بررویشان بسته بودند. من از ترس آن روزها چه می‌توانم بگویم؟ زمانی که مرگ بر در سلول‌ها ایستاده بود و در میان ما می‌گشت. مادر از چه بگویم؟ از صف نشستگان بر راهروهای دراز اوین که با چشم‌بندی بر چشم در انتظار مرگ بودند! از هیئت مرگ با آن چشمان سرد و چهره‌های سنگی که به نام خدا حکم مرگ می‌دادند؟ از آمفی تئاتری که طناب‌های دار در آن آویخته شده بود با صندلی‌هایی بر زیر آن؟ و طنین فریاد هزاران قربانی، زمانی که طناب برگردنشان می‌انداختند و صندلی از زیر پایشان می‌کشیدند؟

هنوز صدای فریاد اصغر محبوب در گوشم می پیچد: "این بی وجدانها دارند می کشند. این یک کشتار واقعی است."

از چه سخن بگویم؟ از کابل‌های جان فرسا که بر پایت می زدند تا نماز خوانت کنند؟ از چشمان ترسناک و مات رئیسی؟ از حرکات رقص مرگ کردن پورمحمدی که فرمانی از خمینی برای کشتن در دست داشت؟ یا از آن مردی که عینک ته استکانی بر چشم نهاده بود. چشمانی وحشت‌انگیز که درون سرد و وحشت‌آور گور در آن‌ها دیده می شد؟

مادر، من قادر به ترسیم آن روزهای وحشت نیستم! من نمی‌توانم تصویر آن هیئت ترسناک خمینی را ترسیم کنم که با حکم کتبی او داس مرگ در میان نهاده و شاداب‌ترین ساقه‌های جوان را درو می کردند. تحصیل کرده‌گان یک ملت که هرگز خمینی تاب تحمل آن‌ها نداشت. او "مالک" بود! دربان جهنم! نشسته بر در اطاق مرگی که خود ساخته بود، در انتظار جوانان و فریاد می زد: "در این جا هیچ امیدی نیست!"

من نمی‌توانم از اطاقی سخن بگویم که هزارها دمپائی پلاستیکی قربانیان را در آن ریخته بودند. از اطاقی که صدها چمدان به جا مانده قربانیان در آن بود. هنوز لباس‌های اطوکرده و مرتب آقای محجوبیان آنجا روی چمدان‌ها قرار داشت. مردی که سال‌های سال در زندان ماند. هر روز لباس تمیز خود را می پوشید و شق و رق حرکت می کرد.

گریه امانش نمی‌دهد: "کاش من هم با آن‌ها رفته بودم. چه روزهای، بارها و بارها آرزو می‌کردم کاش اعدام می شدم. اما تقدیر چنین بود که من زنده بمانم و سوگوار یارانم."

نهار پیش ما ماند. جای تو خالی بود. می‌خواستم بیاد تو استانبولی پلو درست کنم. چرا که رفیق تو به مهمانی خانه تو آمده بود. اما گریه امانم نداد. نتوانستم درست کنم! نباید رفیقت را ناراحت می‌کردم. غذائی که هر لقمه آن اشک در چشمم می‌آورد. دیگر می‌دانم چه در آن زندان‌ها گذشت. عبور ناگزیرتان را از دهلیزهای مرگ می‌بینم. لرزش قلبتان را، زمانی که شب سراغتان می‌آیند و چشم‌پسته از راهروها عبورتان میدهند و سرانجام طناب دار بر گردنتان می‌اندازند. من صدای کشیدن چهار پایه‌های زیر پایتان را می‌شنوم و رها شدنتان در فضا را می‌بینم. چشمانی که معصومانه با سوال و حیرت باز مانده‌اند! من نیز همراه تو، همراه شما، در فضا معلق می‌شوم. با چشمانی وحشت‌زده و دردمند. با تو درون آن تریلی تل‌انبار می‌گردم. وحشت‌زده‌ام اما تا آخر با شما خواهیم آمد و بخشی از روحم را با شما زیر آن خاک، خاک خاوران، دفن خواهیم کرد. با شما خواهیم خفت! چرا که آنجا بخشی از روح ما مادران، روح پدران، همسران، خواهران و برادران را نیز با شما دفن کرده‌اند! ما مادران زنده به گور شدگان تمامی گورهای دسته‌جمعی در این سرزمین هستیم، گورهای بی‌نام، گورهای تاریخی فراموش شده! گورهای ناشناخته‌ای که مردم را به دادخواهی فرا می‌خوانند. روزی گنبدها و گل‌دسته‌ها فرو خواهند ریخت. چاه‌های عمیق جهل بسته خواهند شد. "آغاز بر پایان پیشی خواهد گرفت" و کسی خواهد پرسید، این صدای محزون و تاریخی هزاران مادر از کدام جا به گوش می‌رسد؟ آن‌ها از کدام رنج، از کدام جنایت هولناک سخن می‌گویند؟ با آن‌ها چه رفته است که چنین غمگینانه می‌خوانند و آه می‌کشند؟ کسی خواهد پرسید؟ درون این گورستان‌های متروک، زیر این گورهای برآمده از دل خاک چه کسانی خوابیده‌اند؟ آن‌ها چه می‌خواستند؟ چرا چنین غریبانه کشته شده‌اند؟ به کدامین گناه؟

آن گاه کسی به نام راوی تاریخ قدم پیش خواهد نهاد و خواهد گفت آنچه که باید بگوید! از زمانی که چشم‌ها بر حقیقت بسته بودند با شما سخن خواهد گفت! از زمانی که گوش‌ها تحمل شنیدن هیچ صدای دیگر را نداشتند و ذهن‌ها توان پذیرفتن را! و زمانی که دریاچه قلب‌ها باز شوند، مهر جای‌گزین کینه گردد و هر انسان به راستی برادری و خواهری برای هم باشد! غبار از چهره تاریخ خواهد زدود و از زبان زیباترین فرزندان این آب و خاک از آزادی و عدالت و شمایان سخن خواهد گفت! از زبان کسانی که در سنگین‌ترین روزهای این سرزمین غمبار، سرود خوان در پای چوبه‌های اعدام ایستادند و نخستین جرعه شبنم سحرگاهی را سر کشیدند تا خورشید از گلویشان اگر نه آن روز! بلکه به روزگاران طلوع کند و این سرزمین گرفتار در سیاهی را روشن نماید. او دل نوشته‌های هزاران مادر را همراه وصیت‌نامه‌های کوتاه فرزندان‌شان، از چمدان‌های کوچک، از کمد‌های قدیمی بیرون خواهد کشید و به داوری آیندگان خواهد گذاشت. من به آن روز ایمان دارم!

با کاوه همراه عصمت خانم و حمید کوچک به خاوران می‌رویم. زنی با بارانی سفید، کیفی آویخته بر شانه، بر بالای گورها ایستاده است! با دستانی گشوده بر آسمان به تظلم‌خواهی از ستمی که بر فرزند او انوشیروان لطفی رفت! مادر رضائی‌ها با روسری سرخ، با عکس چهار فرزندش و گل سرخی نهاده برتنگ آب، نشسته بر گوشه یک گور! بی‌آنکه سخن بگوید! زنی دیگر نشسته بر چرخ‌دستی و پیکری خم شده از ستم که توان برخاستنش نیست! خیره شده به گلدانی شکسته با شاخه گلی از میخک. گلدانی که حال به نشانه آن گورستان بدل شده است! او داغدار پنج فرزند و یک داماد است. زنی به نام مادر به کیش‌ها! همراه پیر مردانی که خمیده پشت در میان گورها می‌گردند.

مردی فریاد می‌زند: "من اینجا نشسته‌ام، دیگر اجازه نمی‌دهم فرزندانم را ببرند!"

او دیوانه شده است! او پدر آن پنج فرزند است. او، پدر به کیش‌ها!

خواهری هنوز تکه‌ای از پیراهن خونی برادر بر دست دارد. همراه مادرانی که در چشم انتظاری فرزندان آواره خود در تنهائی ناله می‌کنند و آه می‌کشند.

- "مادر نگاه کن. هر بار که آهی می‌کشی برگی بر این سپیدار می‌لرزد!"

همراه روح مادرانی که با درد و اندوه رفته‌اند، روح مادری همیشه هراسان و ترس خورده، که تا آخرین لحظه حیات! حتی زمانی که فراموشی گرفت، صندوق صدقه خود را رها نکرد و آن را بر سینه فشرد و صدقه برای پسرش انداخت نیز در خاوران است.

عصمت خانم نوحه لری را سر می‌دهد: "لا لا لا لا نخن آفتو... لا لا لا لا خورشید بر من نخند، روزی تو هم غمگین خواهی شد، زمانی که من چشم فرو بستم، هرگز از درد، رنج و اندوهم با پسرم نگو!"

حال پسر، قبل از او زیر خروارها خاک خفته است! اما می‌شنود مویه اندوه‌بار لالائی مادر را. مادران خاوران می‌خوانند و دور گورها می‌چرخند.

- "زده شعله در چمن،

در شب وطن،

خون ارغوان‌ها..."

کاوه حمید کوچک را، نوه عصمت خانم و من را در بغل گرفته و دور خاکی که پدر در آنجا خوابیده است، می‌چرخد. من به آخرین برگ نامه‌ام به تو می‌اندیشم. سرانجام روزی کسی نامه‌های من را خواهد خواند! نامه‌های مادری که زمانی در دبیرستان انشاهای خوبی می‌نوشت! اما از کجایش خبر بود که روزی سوگ‌نامه فرزندش، سوگ‌نامه خوابیده‌گان در گورستان خاوران را خواهد نگاشت! باشد که آینده‌گان بدانند بر مادران خاوران چه رفت؟

چمدان کوچک را می‌بندم و در کمد قدیمی‌اش جای می‌دهم. می‌دانم که هنوز فاجعه ادامه دارد و مادرانی دیگر باز از فرزندان خود خواهند نوشت! عکس‌شان را خواهند چرخاند و خواهند پرسید فرزندانمان در کدام گورستان گمنام خوابیده‌اند؟ هنوز جوابی نیست! چرا که داستان این سرزمین گرفتار ادامه دارد! هنوز دقیانوس بر شب حکم می‌راند! و آزادی خواهان در زندان‌ها و بالای دارها تاب می‌خورند. اما یقین دارم که سرانجام آن روز بزرگ فرا خواهد رسید و صدای تظلم‌خواهی مادران خاوران شنیده خواهد شد.

"تاریخ مزرحه‌ای است که هیچ دانه سالمی در آن گم نمی‌شود."

پایان

بیستم مهر ماه هزار و سی صد و نود و شش

ابوالفضل محقق